

نظریہ
میرزا لود

ہوشیاریت

مرا تو در نظر آور

اشعار مهوش ثابت

موسیقی: پدرام، نوید و امید

به اهتمام بنیاد فرهنگی نخل

انتشارات: بنیاد فرهنگی نخل، مادرید اسپانیا

طرح و خطاطی جلد: سهیلا احمدی

چاپ اول: نوامبر ۲۰۱۴

شماره‌ی بین‌المللی کتاب: ۹۷۸ ۸۴ ۶۱۷ ۲۲۵۹ ۴

کلیه‌ی حقوق قانونی این کتاب برای بنیاد فرهنگی نخل محفوظ است

فهرست

۱	سخن ناشر
۲	پیشگفتار مهناز پراکند
۶	پیشگفتار شاپور راسخ
	خاطرات زندان
۱۷	سفر دانه
۱۹	پرده
۲۰	بی خط فاصله
۲۳	یاران
۲۴	ناچار بایدم که بمانم
	دیوارهای زندان
۲۵	پبله
۲۶	گنجشک
۲۷	و من این جا گاهی
۲۹	شهر من
۳۱	کاش خاموشی
۳۲	به خاطر داشته باش
۳۳	بوی طبیعت
۳۴	یک نفر باید
۳۵	خشونت
۳۷	با تو بودن
۳۹	رؤیا
۴۰	در قلب منی
۴۱	حضور بی هویت
۴۲	ستاره
۴۳	نگهبان

۴۴	تدارك عدل
۴۵	شطّ زندگى
۴۶	باور نمى كنى
۴۷	مرا با شب مصادف كن
۴۸	الزام
۴۹	سرزمينت
۵۰	كلاغها
۵۱	اگر نيابى
۵۲	بار دل بستن
۵۳	چشمانم
۵۴	درون
۵۵	زمان
۵۶	كلاغ
۵۷	رهايى
۵۸	پيچك
۵۹	اميد
۶۰	سايه
۶۱	قلب
۶۲	پنجره
۶۳	باران
۶۴	درنگ
۶۵	شعر
۶۶	مى بافم
۶۷	شب تيره
۶۸	تورفتى
	تصويروهاى زندان
۶۹	موج دود
۷۱	زندانى بى كس
۷۳	قربانى

۷۶	همه‌مه
۷۹	اسیر
۸۰	روزهای رفته
۸۲	وقتی او مرد
۸۵	دیوار پرستوها
۸۷	حس زندان
۹۰	پیک
۹۱	او، آن عزیز
۹۳	حسرت
۹۴	به سوی شکوه
۹۵	گمانم
۹۶	میراث
۹۷	خاطرات
۹۸	او ایستاد
۹۹	بر که‌ی رؤیا
۱۰۰	دریا
۱۰۱	کابوس
۱۰۲	نه بدانسان
۱۰۳	پاییز
۱۰۴	قصه
۱۰۵	نفاق
۱۰۶	سراب
۱۰۷	جوانی
۱۰۸	سبز من
۱۰۹	می‌روی
۱۱۰	ایستاده
۱۱۱	می‌بینمت
۱۱۲	زلزال
۱۱۳	یا کریم

مناجات‌های زندانی

- ۱۱۴ مرا تو در نظر آور
۱۱۶ اگر تو بخوای
۱۱۷ آنگاه تو بیایی
۱۱۸ روزهای ابری
۱۱۹ غربتی غریب
۱۲۰ اوج
۱۲۱ خوشا
۱۲۲ وسعت روح
۱۲۳ بی تفاوتی
۱۲۴ یگانه راه رهایی
۱۲۶ حس زمان
۱۲۷ توفان
۱۲۸ تنهایی
۱۳۰ سوختن عقل
۱۳۱ آرزوی دور
- ## تفکرات زندانی
- ۱۳۲ مرزهای موهوم
۱۳۴ سد
۱۳۵ فردا
۱۳۶ ماه
۱۳۷ شقایق
۱۳۸ امید اوج
۱۳۹ دعای درخت
۱۴۰ بهار
۱۴۲ راز خنده
۱۴۳ انسان
۱۴۵ حقیقت عشق
۱۴۶ عشق

۱۴۷	حربا
۱۴۹	شب
۱۵۰	محک
۱۵۱	درس عشق
۱۵۲	پل
۱۵۳	کلاف‌ها
۱۵۴	تغییر
۱۵۵	سالخوردگی
۱۵۶	کدامین
۱۵۷	جستجو
۱۵۸	نفس اماره
۱۵۹	زاده
۱۶۰	گم کرده
۱۶۱	ای عشق
۱۶۲	نفس
۱۶۳	گریز
۱۶۴	موج توفنده
۱۶۵	پرده در پرده
۱۶۶	خویشتن
۱۶۷	مفهوم تنهایی
۱۶۸	بار معنا
	امیدهای زندانی
۱۷۲	باغ خیال
۱۷۳	مهلکه
۱۷۴	تو با منی
۱۷۵	حکایت عاشقی
۱۷۷	جان جهان
۱۷۸	جامعه‌ی محبوبم
۱۷۹	سلامی دوباره

۱۸۰	روزی که دور نیست
۱۸۱	آبشار
۱۸۲	می دانم
۱۸۳	باز برخاستم
۱۸۵	پروانه می شویم
۱۸۶	دریچه‌های ادراک
۱۸۷	بوته‌های خار
۱۸۹	پرچم‌ها در اهتزازند
۱۹۰	تو می آیی
۱۹۲	آن روزها گذشت
۱۹۴	بادبادک
۱۹۵	بسپار با زمان
۱۹۶	حس بهار
۱۹۷	موج
۱۹۸	سنگریزه
۱۹۹	حس رهایی
۲۰۰	یک قطره
۲۰۱	طبله‌نگ کلامت
۲۰۲	می آیم
۲۰۳	روزی پرواز
۲۰۴	شکار ستاره
۲۰۵	مثل باران
۲۰۶	ارض طا
۲۰۷	به نام عشق
۲۰۹	موسیقی احساس
۲۱۰	سرزمین خشونت
۲۱۱	پوسته
۲۱۲	جنگل
۲۱۳	گلدان

۲۱۴	برگ زرد
۲۱۶	حبّه‌های امید
	فربیا
۲۱۷	با من بمان
۲۱۹	در اعماق قلبم
۲۲۰	یاد دور
۲۲۱	هم‌قفس
	اشعار اهدایی
۲۲۳	بزم عشق
۲۲۷	خانه
۲۲۹	دخترک ساده
۲۳۰	کوچه
۲۳۱	فراسوی کودکی
۲۳۶	روز خوش
۲۳۷	لحظه‌ها آهسته‌تر
۲۳۹	عطر شعر
۲۴۱	مادر
۲۴۲	پدر
۲۴۵	غروب
۲۴۷	برادرم
۲۴۹	دیوار
۲۵۱	خواهرم
۲۵۲	پری زاده
۲۵۵	لحظه‌ی تولد
۲۵۷	با تو مادر بودن
۲۵۸	شب برفی
۲۵۹	نگار من
۲۶۱	رؤیای محال
۲۶۲	خوش زیسته‌ای

۲۶۴	زواره
۲۶۶	به تو مأنوسم
۲۶۸	تو می شوم
۲۶۹	جدا شدیم
۲۷۰	خانه برای من
۲۷۱	برای یک فرشته
۲۷۳	تنها یک جلوه‌ی تو
۲۷۴	نگاه تو
۲۷۵	تسلا
۲۷۶	بی تو
۲۷۷	روشنای نگاه
۲۷۸	دلتنگی
۲۷۹	ذبیح عشق

سخن ناشر

خواننده‌ی محترم،

بعد از ترجمه‌ی اشعار مهوش ثابت توسط جناب نخجوانی و همچنین خانم ویولت و خانم بهیه‌ی نخجوانی به انگلیسی و انتشار آن، چاپ و نشر این اشعار لطیف به زبان اصلی آنها لازم می‌آمد و به واقع یکی از افتخارات بنیاد نحل، انتشار اشعار مهوش است، اشعاری که در نهایت لطافت و ظرافت گوینده‌ی احساسات، عواطف، عشق و تفکر زنی است که باید ساعت‌ها و روزهای گرانقدر عمر خود را به جرم عشق به دیانتش و به انسانیت در زندان به سر برد.

این اشعار - چنانچه ملاحظه خواهید فرمود - دارای اوزان مختلف و شامل مطالب گوناگونی است. اما هر چه هست از چشمه‌ی روان و بی‌دریغ احساس شاعر جاری است و با هر قطره‌ی سوزان و ازده‌های عشق‌انگیزش قلب و روح آدمی را سرشار از مهر و شیفستگی می‌کند. سعی بسیار شده است که حتی الامکان تقسیم‌بندی اشعار با ترجمه‌ی آنها به زبان انگلیسی مطابقت کند. در قسمت آخر بخشی را اختصاص به اشعاری داده‌ایم که در ترجمه‌ی انگلیسی آن درج نشده است.

با تقدیم این کتاب شعر به ادیبان و دوستداران، امیدواریم که وظیفه‌ی خود را در قبال شاعر محبوبمان، مهوش ثابت، انجام داده باشیم تا سهمی دیگر از شعرای فارسی زبان بهائی به ادبیات غنی ایران افزوده گردد.

این دفتر شعر را با یک سی دی و صدای دلنشین یکی از عزیزانمان همراه کرده‌ایم که حاوی موسیقی بر هفت شعر از این کتاب است.

بنیاد فرهنگی نحل

پیشگفتار مهناز پراکند

مهوش ثابت یکی از بهائیان ایران است و به سمت منشی در هیئت غیر رسمی هفت نفره که به نام «یاران» معروف می‌باشد و مسئولیت اداری امور جامعه‌ی بهائی ایران را به عهده داشت، خدمت می‌نمود. او در سال ۱۹۵۳ در استان اردستان متولد گردیده و در تهران بزرگ شده است. مادر دو فرزند بوده و در اوایل سال ۱۹۷۰ (۱۳۴۸ شمسی) با دریافت لیسانس روانشناسی فارغ التحصیل گردیده است. مهوش ثابت قبل از انقلاب معلم و مدیر چندین مدرسه بود و نیز به عنوان دانش آموخته‌ی روانشناسی در این سمت و صلاحیت با کمیته‌ی ملی سوادآموزی ایران همکاری داشته است. بعد از استقرار جمهوری اسلامی ایران از کار اخراج و به طور دائم از اشتغال به مشاغل آموزشی دولتی محروم شد. پس از آن برای پانزده سال او به مدیریت آموزشی مؤسسه‌ی آموزش عالی بهائیان ایران که فرصت‌های متناوبی فرهنگی و آموزشی دیگر برای جوانان بهائی که اجازه‌ی ورود و تحصیل در دانشگاه‌های دولتی را نداشتند ایجاد کرده بود، مشغول گردیده و موظف شد.

در ۱۵ اسفند ۱۳۸۶ (۵ مارچ ۲۰۰۸) مهوش ثابت در مشهد توسط وزارت اطلاعات دستگیر شد. پس از چندی به بند امنیتی زندان اوین در تهران، به شش عضو دیگر «یاران» که با دخول ناگهانی پاسداران حکومتی به منزلشان در سحرگاه ۱۴ می (۲۴ اردیبهشت) همه توقیف گردیده و به آنجا منتقل شده بودند، ملحق شد. بمانند آنها، مهوش هم بدون گزارش و دادرسی رسمی و عادلانه‌ی حقوقی برای دو سال و نیم زندانی گردیده، هم به طور انفرادی و هم با یار هم‌زنجیرش، خانم فریبا کمال آبادی، در بازداشتگاه‌های اوین، گوهردشت و قرچاک حبس شد. متعاقباً او نیز به مثل شش هم‌زندانی‌اش در ۱۲ ژانویه (۲۲ دی)، ۷ فوریه (۱۸ بهمن) و ۱۲ آپریل (۲۳ فروردین) سال ۲۰۱۰ (۱۳۸۹) مورد محاکمه قرار گرفت که البته همه‌ی این روزهای مقرر دادرسی یکی بعد از دیگری به دلایل عدم تطابق با موازین حقوقی و مواد قانون اساسی لغو گردیده و به بعد موکول و معوق شد. بالأخره او و همچنان آنها، به بیست سال زندان

محکوم گردیدند. البته تا به این تاریخ، مدت حبس و زندانی مهوش در مجموع بیش از همه‌ی آنها بوده است.

وقتی که من و کالت زندانیان بهائی را با شیرین عبادی، عبدالفتاح سلطانی و هادی اسماعیل‌زاده پذیرفتم، شخصاً هیچ کدام از اعضای «یاران» را ندیده بودم. موقعی که دادگاه امنیتی ایران در تاریخ ۱۱ فوریه ۲۰۰۹ (۲۲ بهمن ۱۳۸۸) اعلام کرد که آنها متهم به «جاسوسی برای اسرائیل و توهین و تبلیغات کفرآمیز بر علیه جمهوری اسلامی» می‌باشند، هیچ یک از آنها دسترسی به مشاور حقوقی نداشتند. اولین دیدار من با مهوش ثابت در یک روز گرم تابستان در همان سال و در زندان اوین بود. بعد از ساعت‌ها انتظار خسته‌کننده برای حضورش در اتاق مخصوص ملاقات با و کلا، نهایتاً او به همراه هم‌بند و هم‌زنجیری خود، فریبا کمال‌آبادی، و دو زندانبان زن آمدند. از رنگ رخسار زندانیان بهائی ناگفته پیداست که مدتی طولانی از روشنایی روز و تنفس در هوای آزاد محروم بوده‌اند و وجودشان تشنه‌ی حرارت نور آفتاب و انرژی حیات‌بخش آن است. با همه‌ی سختی‌هایی که کشیده بودند، خم به ابرو نیاوردند و واضح بود که برای اعتقادشان حاضر به جانفشانی هستند.

اگرچه تشکیل جامعه‌ی بهائی در ایران که به شهادت تاریخ ۱۶۹ سال قبل بوده است، و سالیان سال پیش از زمانی که مهوش ثابت هنوز پا به عرصه‌ی وجود نهاده بود، او مسئول تشکیل یک گروه غیر قانونی که اهدافش بر علیه امنیت ملی است، قلمداد گردیده و به آن محکوم شد. این با اتهامات دیگر پیروی گردید، از جمله خدمت در کسوت منشی‌گری «یاران»، فعالیت‌های جاسوسی او برای اسرائیل، تبلیغ غیر قانونی دیانت بهائی و آرزوی او در تحلیل رژیم اسلامی. این خلاصه‌ی اتهاماتی بود که بر او وارد شد.

محتویات پرونده و زمینه‌ی تحقیقاتی که وزارت اطلاعات انجام داده، همه حکایت می‌کند که محکومیت این زندانیان فقط به خاطر ایمانشان به آیین بهائی است، ولیکن از آنجایی که در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران تفتیش عقاید ممنوع است، اتهامات سیاسی مطرح شده، تا پوششی برای دستگیری غیر قانونی این گروه هفت نفره فراهم گردد و محکومیت آنها قابل توجیه باشد. در حقیقت وزارت اطلاعات و قوه‌ی قضائیه با دور زدن و واژگونی قانون از اتهامات سیاسی مطرح شده، به عنوان پوششی برای عمل خلاف قانون خود استفاده کرده‌اند و بدان وسیله این نفوس را دستگیر نموده و به ۲۰ سال حبس محکوم کردند.

پیگردکنندگان قانونی مهوش و یارانش با توسل به یک فتوا از آیت الله مکارم شیرازی صادره در جولای ۲۰۰۹ (مرداد ۱۳۸۸) آنها را متهم به محاربه و افساد فی الارض نمودند. دلیل وزارت اطلاعات برای عنوان کردن همه‌ی این اتهامات بی‌پایه، صرفاً اعتقاد آنان به دیانت بهائی و ادراه‌ی امور جامعه‌ی بهائیان است.

محاکمه‌ی مهوش ثابت به همراه سایر یاران به طور رسمی در ۱۲ ژانویه ۲۰۱۰ (۲۲ دی ۱۳۸۹) در شعبه‌ی ۲۸ دادگاه انقلاب در تهران انجام شد. قاضی دادگاه که ملبس به لباس روحانیت بود، مقیسه نام داشت. مهوش ثابت در همه‌ی جلسات دادگاه محکم، استوار و سرفراز بود. با روحیه‌ای بسیار عالی و بدون نگرانی از عاقبت کار و حکم دادگاه نسبت به خودش، دغدغه‌ی اصلی او جامعه‌ی بهائی ایران بود و اعتقاد داشت که دیانت او و آنهایی که به آن دیانت معتقد هستند، در محاکمه بودند. او اصرار داشت که دلیل وجود «یاران» این بوده که دفاع از اعتقادات جامعه‌ی بهائی کنند، حتی اگر محکوم به سنگین‌ترین حکم گردند. ولکن همچنان امر و دفاعی میسر می‌شد که دادگاه رعایت قانون را می‌نمود.

از طرفی وکلا و یاران برای تأمین رعایت قوانین در دادگاه سعی و پافشاری می‌کردند و در واقع همین امر موجب تجدید جلسات رسیدگی و تأخیر آنها تا مدت‌های نامعلوم می‌شد و از طرفی قاضی برای وادار کردن ما به تمکین بر روند غیر قانونی رسیدگی، ظاهراً قوانین را می‌پذیرفت، ولی گونه‌ای وانمود می‌کرد که تا رسیدگی به عمل نیاید، قرار بازداشت آنان به وثیقه تبدیل نخواهد شد. از آنجایی که از یک جلسه به جلسه‌ی بعدی به خاطر روند غیر قانونی دادگاه معوق می‌شد، ما وکلا به تدریج نگران‌تر می‌شدیم که مبادا موکلین قلباً راضی نباشند که این قدر روی اجرای قانون پافشاری شود. عاقبت بعد از یکی از این جلساتی که به جهت غیرقانونی بودن روند دادگاه تجدید وقت شده بود، همه‌ی این نگرانی‌ها با یک جمله‌ی مهوش ثابت برطرف شد و قفل بی‌تکلیفی شکست. او با شجاعت و شهامت وصف ناپذیر و کامل از طرف «یاران» ایستاد و گفت:

«خوب، فوقش این است که شما بالأخره ما را محکوم می‌کنید. ما این را می‌دانیم و خودمان را برای مرگ آماده کرده‌ایم. ولی با وجود این ایمان داریم که باید قوانین رعایت شود و بهائیان در این کشور حق دفاع از خودشان و دینشان را دارند.»

وقتی مهوش ثابت و فریبا کمال آبادی در گوهر دشت بودند، هم‌زندانان آنان از معاشرت و مصاحبت ایشان محروم و منع شده بودند. اما رفتار این دو زن مؤمن و شجاع رفته رفته موجب جلب احترام آنان شد. ایمان، استقامت و انسانیت مهوش ثابت حقیقتاً شایسته و قابل هر ستایشی است.

مهناز پراکند.

پیشگفتار شاپور راسخ

مجموعه‌ی اشعار خانم مهوش ثابت که اینک در برابر شماست، از چند فصل ساخته شده است و حاوی اشعاری است که به دوره‌های مختلفی از آثار منظوم ایشان مربوط می‌شود. این بانوی گرامی بخش عمده‌ای از زندگی خود را در تعلیم و تعلم گذرانده است. تحصیلات خود را در رشته‌ی روان‌شناسی به پایان برده و سال‌ها معلم و یا ناظم مدارس مختلف بوده است و به هنگام اشتغال، با کمیته‌ی ملی سوادآموزی ایران نیز همکاری داشته است. چنان که در مجله‌ی آیینی جهان آمده (شماره ۵۲):

«بعد از آن که بهائیان از ورود به دانشگاه [در ایران] محروم شدند، «یاران ایران» در صدد تأسیس یک بنیاد آموزش عالی خصوصی برآمدند تا گوشه‌ای از محرومیت‌های جوانان مظلوم را رفع کنند و مهوش یکی از اعضای فعال و خستگی‌ناپذیر این جمع گردید که مدت ۱۸ سال ادامه داشت و تمام کارمندان تحت شرایط اقتصادی و اجتماعی بسیار دشواری زندگی می‌کردند. مهوش بعداً به عنوان یکی از اعضای هفت نفره‌ی «یاران ایران» انتخاب گردید، ولی وزارت اطلاعات به هیچ وجه ادامه‌ی حیات تشکیلاتی جامعه‌ی بهائی را نپذیرفت. بنابراین فشارها را مضاعف نمود و عرصه را برایشان تنگ ساخت.

در اسفند ۱۳۸۷ که مهوش برای خاکسپاری یکی از بهائیان به مشهد سفر کرده بود، از طرف اداره‌ی کل اطلاعات خراسان تحت عنوان منشی هیأت یاران ایران و با اتهامات واهی دستگیر و بعداً به بند ۲۰۹ زندان اوین منتقل گردید و الآن مدت شش سال است که با یکی دیگر از خادمان جامعه، [خانم] فریبا کمال آبادی از زندانی به زندان دیگر منتقل [می‌شود] و تحت شرایط بسیار شدید زندگی را می‌گذرانند.»

مهوش در سال ۱۹۵۳ در اردستان متولد شده و در سال ۱۹۷۳ با آقای سیاوش ثابت ازدواج کرده است و از ایشان دو فرزند رشید دارد.

از مجموعه‌ی اشعار ایشان به روشنی برمی‌آید که به اشعار شعرا، خصوصاً نوسرایان، آشنایی کامل دارد و خود از طبع فیاضی برخوردار است. بانو مهوش ثابت را می‌توان بی‌مبالغه در زمره‌ی شاعران برجسته‌ی زن در عصر حاضر به حساب آورد. هنر او تنها در اشعاری که حبسیات خوانده می‌شود و سابقه‌اش به شاعری چون مسعود سعد سلمان برمی‌گردد، جلوه‌گر نیست - گرچه قسمت مهمی از این مجموعه را خاطرات شش سال زندان طاقت‌فرسای وی تشکیل می‌دهد - بلکه علاوه بر آن، وی در بیان عواطف خانوادگی و مهرورزی به پدر و مادر و همسر و خواهر و برادر و فرزندان ید طولایی دارد و مضامین دیگر هم چون عشق به محبوب آسمانی و معنویات در این مجموعه به فراوانی دیده می‌شود. از وجوه امتیاز او در حبسیات وی غم‌خواری و همدلی با دیگران، یعنی هم‌بندانی است که هرچند هیچ گونه تجانس فکری و مشابهت رفتاری و اخلاقی با وی ندارند، اما مورد کمال محبت و دلسوزی او هستند. نمونه‌اش این ابیات است که از یک اثر او نقل می‌کنیم:

در ظلمتم و هم‌قدم نورم

هم‌زاد آب و هم‌نفس یاسم

هر واژه‌ای که گفته شود با عشق

آبی بود به شعله‌ی هر خشمی

گاه شاعر احساس خود را در مورد یک هم‌بند خاص خود می‌گوید، مثلاً در اثری که «حسن زندان» عنوان دارد، مهر و لطف مهوش را نسبت به آن هم‌زندانی تیره روز در این ابیات می‌توان خواند:

چشم‌هایش را به چشمم دوخت او

همچو خورشیدی که عمری سوخته

گوئیا در عمق بی پایان شب
مشعلی بر قلعه ای افروخته

گرچه مهوش غالباً در زندان تک افتاده است و خاموش، معذک پیداست که غم همه
را می خورد و می گوید:

گویی تمام بار زنان اسیر را
من می کشم به دوش

من غرق می شوم در قطره های اشک زنی خسته و نحیف
من غرق می شوم در خون جاری از رگ آن دختر ضعیف

من در خیال خود
با هر زنی که زیر لگدهای ظلم و جور خاموش گشته است
از هوش می روم

باور ندارم که شاعران پیش از او توانسته باشند، تجربه‌ی زندگی در زندان را خصوصاً
وقتی آدم بیگناه باشد و تأثیر عمیقی را که این اسارت در قلب و روح شخص ایجاد می کند،
بدین درجه موشکافی توصیف کرده باشند. به قول شاعر لحظاتی هست که زندانی به همه چیز
بی تفاوت است، نه زمان برای او معنی دارد و نه زمین:

در فضایی که صنوبرها، زیر نور مهتابی می رویند
و تو دائم باید که به یاد دل خود بسپاری
که فلان روز گذشت و فلان ماه و فلان سال
چه تفاوت دارد که در این چمبره‌ی گیج زمین
قفست را به کدامین قلاب، بسته باشند به زور
چه تفاوت دارد در جایی که دگر حس زمان نیست

در خاطر تو
و دگر حس مکان نیست
و هویت تنها در عبارتهای مبهم ساختگی است

در زندان به نظر می‌رسد که همه‌ی مرزها موهوم یا مبهم است، از جمله مرز میان آدم‌ها که بین آنها حتی تفاهم در معنای عبارات نیست. وصف حال یک زندانی را این اثر تأثرانگیز به خوبی بازگو می‌کند:

پشت بر آینده
و روی بر گذشته
اکنون سال‌ها گذشته است
و من اینجا در غربتی غریب
در گوشه‌ای خموش
بی روزنی به نور
.....
مشغول شخم زدن دلم
مشغول آب‌پاشی بذر تفکرم
مشغول رنگ کردن لاله‌های خیالم
مشغول استحاله‌ی احساسم
و من این جا در غربتی غریب
مشغول نوشیدن رنج‌های تقطیر شده‌ی این زندگی واژگونه‌ام

چنان که ملاحظه می‌کنید شعر، شعر سپید است، یعنی در بحر و وزن خاص نیست و قافیه هم ندارد، اما عطر شعر و احساس از آن به آسانی برمی‌خیزد و استشمام می‌شود. بی‌گمان از شاعران زن بیان احساسات خانوادگی انتظار می‌رود، اما آن چه درباره‌ی این گونه اشعار مهوش باید گفت، این است که در آنها مضامین بدیعی را به کار گرفته است مثلاً به دختر خود می‌گوید:

تو برای دل من
حسنِ بارانی، بر قامتِ تبار کویر
شوق پروازی، در قلب پرستوی اسیر

و به همسر خود می‌گوید:

قسمتِ حوالم به لب ساغرِ تو کرد
پیراهنِ وصالِ مرا در برِ تو کرد
چون پیچکی به دست تو پیچید دست من
مستی زخون لاله مرا همسر تو کرد

وقتی از خانه‌ی خود یاد می‌کند، خانه‌ای که سال‌هاست از آن دور مانده، با شور و
حال خاصی می‌گوید:

صبح‌ها می‌گشودم
همه پنجره‌ها را با عشق
با سلامی به زمین
و سلامی به هوا
و سلامی به گل نسترن همسایه
و هوا سرخوش از عطر نفس‌های تو بود
و تو در هر گوشه
پرده‌ای و سازی
و تو در هر گامی
غزلی، آوازی
خانه پر رونق بود

و هم از اوست اثری بس لطیف «خانه برای من» که عشق همسری را به روشنی منعکس می کند.

بیشتر اشعار مهوش ثابت به سبک و در قالب هجایی است، معذک علاوه بر غزل و قصیده، آثار فراوانی به صورت چارپاره سروده و در میان اشعار نوح هم چکامه‌های بدون وزن و قافیه کم نیست، اما به خلاف آثار بسیاری از نوپردازان معاصر، سروده‌های او از شفافیت برخوردار است، هر چند که همیشه روشن نیست که فلان اثر را در کدام وضع و حال و به چه مناسبت سروده است. این جا و آن جا تأثیرپذیری او را از بعضی معاصران منجمله فروغ فرخ زاد و فریدون مشیری می توان دید و به نظرم می رسد که فصل سوم مجموعه‌ی او بیشتر تحت تأثیر خواننده‌ها از شعرای معاصر است.

قوت ایمان در بیشتر آثار او جلوه گر است، مثلاً وقتی در وصف جامعه‌ی محبوب خود که بی گمان همان جامعه‌ی بهائی است، می گوید:

من چنانم، چون یک ماهی کوچک
و تو اقیانوسی
دوستت دارم ای وسعت بی حدّ غریب
که سراسر همه ایمانی
دوستت دارم ای عمق کبود
که پر از لؤلؤ و مرجانی
دوستت دارم ای روشنی پاینده
ای پاکی بی حدّ فزاینده
ای زنده‌ی زاینده‌ی روینده

اضافه کنم که استجابت «دعای درخت» یا «خوشا به حال عالمی که صانعش تویی» از شعری که به عنوان «خوشا» آغاز می شود، نمونه‌ی این آثار لبریز از ایمان است.

سال‌های دشوار زندگی، خصوصاً در زندان، قدرت اندیشه و تأمل در معمای هستی را در مهوش چندین برابر کرده، بسیاری از سروده‌های او طعم عرفانی - فلسفی دارد. مثلاً وقتی تنهایی را تعریف می‌کند:

گفتم تنهایی را معنی کن
گفتی وقتی کسی کنارت نیست
گفتم تنهاتر
گفتی وقتی کسی دوست ندارد
گفتم تنهاترین
گفتی وقتی کسی حرفت را نمی‌فهمد

یا هنگامی که در عین اسارت به پرنده‌ای که در آسمان بلند آبی در پرواز است می‌نگرد و می‌گوید:

و من به آسمان آبی و ابر و اوج و پرنده
سلام‌ها دادم
و چشم گرم تو در قلب ابر با من بود
بین!!
بین که در تلاطم این التهاب دردآلود
هنوز
چگونه اوج و رهایی کنار ما باقی‌است!
به اوج‌ها می‌اندیشم
به آسمانی که هست
به دورها و نورها که هست
به بادها که هست
و دیوارها که حقیرند

تعریف او از انسان هم همین چاشنی عرفانی را دارد:

انسان برای من
یعنی احساس و عاطفه
چونان نوازش مادر
چونان نسیم
در صبحدم
یعنی گذار رود بلندی
از باغ خشک بی بر و باری
در سرزمین دور

....

انسان برای من
یعنی که عشق
یعنی که صلح
یعنی که دست نهادن
در دست یکدگر

در شب‌ها و روزهای پایان ناپذیر زندان، شاعر یک سره در بحر اندیشه است. هر روز صفای قلب و روح او بیشتر می‌شود، خود را در دنیا و دنیا را در خود بازمی‌یابد. همه چیز با او سخن می‌گوید:

و من از تنگ‌ترین پنجره
از روزنهٔ یک شب تار
به جهان می‌نگرم
تو کجایی که نمی‌بینم از آن دور تو را
من صدای نفس گل‌ها را می‌شنوم
و صدای طپش قلب کفش‌دوزک‌ها را

زیر شلاق ستم

پشت این پنجره بی احساس

نه تو اما

تو کجایی که نمی بینیم از آن دور تو را!

حتی به خاک به چشم احترام می نگرد و می گوید:

چقدر خاک شریف است

چقدر خاک مَوْسَع به ریشه می نگرد

چقدر خاک به هر دانه عشق می ورزد

چه جای پای من غافل است

حریم پاک پر از انبساط سبز زمین

من از حقارت خود پیش خاک آگاهم

عجب نباید داشت که با چنین روحیه ای مهوش در سخت ترین اوقات زندگی هم امید

به آینده را از دست نمی دهد:

با تقویم زندگی ام

بادبادکی ساختم

باد آن را بالا برد

تنها نخ در دست من!

باد

بادبادکم را با خود برد

دیگر آن را نمی بینم

در لابلای بادبادک های دیگر

بالا

در دست باد

اینک

بی حتی نخی در دست من!

می دانم

توفان اگر شود

بادبادک‌ها به خورشید می‌رسند

بی حتی نخی

در دست کسی!

شگفت است که مهوش ثابت با همه‌ی سختی‌ها که از روزگار دیده، زاری و بی‌تابی نمی‌کند، ستمگران را به محاکمه فرامی‌خواند، به زمین و آسمان پرخاش نمی‌کند، صبر و تسلیم در مجموعه‌ی آثارش بازتاب دارد. او فقط از خواننده می‌خواهد:

در آن زمان که تو مرغی اسیر و بسته بینی

در آن زمان که به کنجی غریب و خسته نشینی

هرآن زمان که به بیراهه‌های دور بمانی

به شوق خانه ولیکن نشان خانه ندانی

مرا تو در نظر آور

استحاله‌ای که در زندان حاصل کرده گویای سیر روحانی اوست، چنان که خود

گوید:

خود را به شوق نور

بالا کشیدم

و بر کشیدم

و به آفتاب رسیدم

و در تلالؤ درخشان نور

خود را دیدم

....

حال، دیگر من آن نیستم که بودم
دیگر نه بر که ام، که رادم
اینک سرشار از حسن بهارم
منتظر میوه و بارم

خاطرات زندان

سفر دانه

دانه‌ی کوچک بی‌مقداری بودم
دست تقدیر مرا در کنار جویبار محبت تو نهاد
چندی همنشین آب پاک بودم
و چندی در عمق خاک
چندی از آب زلال محبت تو نوشیدم
و چندی در درک زلال وجودم کوشیدم
چندی به انتظار نشستم
و پوسته‌ی تن شکستم
و زخم‌های باز تنم را
با مرهم محبت تو بستم

دردها کشیدم
از گذشته بریدم
و آینده‌ای ندیدم
در خود گریستم
و نالیدم
و رنج کشیدم

تا سرانجام کار خود ساختم
از پوسته جدا شدم
پوست انداختم
از خود رها شدم
و ندانستم از کجا به کجا شدم

رفتم و آمدم
گفتم و شنیدم
رویدم و بالیدم
و به یقین رسیدم

و جلوه‌های جمال خدا را
در برگ‌های سبز درختان
و قطره‌های روشن باران
و در هوای خوش بهاران یافتم

خود را به شوق نور
بالاکشیدم
و برکشیدم
و به آفتاب رسیدم
و در تالو درخشان نور
خود را دیدم

دیدم شاخه‌های سرخ تنم را
غرق برگ‌های سبز شکوفا
و شکوفه‌های کوچک زیبا

حال، دیگر من آن نیستم که بودم
دیگر نه بر که‌ام، که رودم
اینک سرشار از حس بهارم
منتظر میوه و بارم
و صدها دانه‌ی دیگر در دل دارم

پرده

در برابر چشم
پرده را به دار کشیده‌اند
با طناب‌های پیچیده
و دست‌های ریخته
و قامتی آویخته
پرده نور را به گروگان گرفته بود
شاید بعد از این
من باشم و تو
بی حائل!

بی خطِ فاصله

بی خطّ فاصله رو به روی هم
زانو به زانو چشم در چشم
فارغ از آنچه هست و بود
خیره در آن آینه‌های آب‌آلود
در جستجوی آن روشن‌ترین نقطه در جهان
آن درخشش جاویدان
آنجا که خورشید تاج مرصعی است بر تارک عروس جهان
روی کوه عشق
مفتون کوه عشق
مسحور عطر شمعدانی‌های سرخ و چمن‌های سبز
و آن حروف مفرده
گرداگرد ما
با رنگ‌های بی رمق مات
بی اتصال
که هر چه بودند، جمله نبودند
واژه هم نبودند
و «ما» آن واژه‌ی دو حرفی پر معنا
مسحور عطر شمعدانی‌های سرخ و چمن‌های سبز
بی خطّ فاصله

زانو به زانو
چشم در چشم

ما نمی دانستیم و با سکوتمان همه را بر هم می زدیم
ما نمی دانستیم انعکاس آن روشن ترین نقطه در جهان
در آن آینه های روشن آب آلود
خاموشی را بر هم می زد
ما نمی دانستیم و در آن برزخ بلا لبخند می زدیم!
لبخند می زدیم به زنانی با پاهای سیاه متورم
و دیوانگانی با چشم های سرد
و بیمارانسی با رنگ های زرد
و کسانی که نه زن بودند نه مرد
و پیرزنانی دست در آغوش مرگ
و گرسنگان منجمد با موهای تراشیده
و چهره های خراشیده
و کسانی با دندان های فروریخته
و جوانانی با زخم های زرد آماسیده از آتش سیگار
و افکاری پوسیده
با بوی رعشه آور گندیدگی
و صدا های زنگ زده
و زنانی بی گناه
با نگاه های ملتمس
با دست هایی به شکل شاخه های عشقه
جویای عشق
ما در آن برزخ بلا عطر عشق پاشیدیم
و از قداست انسان گفتیم
و آن حروف مفرده «ما» را ستودند
چندی در خفا
و آنگاه برملا
وقتی آن زن مهربان برای نخستین بار

کتابی را ورق زد

و حروف را در اتصال ساده‌ی معنا نظاره کرد

و چشمش درخشید و زیبا شد

و خنده‌هایش زیبا شد

و واژگانش زیبا شد

ما نمی دانستیم

و آن نفوس موهومه

بی درک عشق

بی درک ما

بی درک اجتماع

روی به تفریق و تفرقه

«ما» را از قاموس واژگان برداشتند

اما دیگر همه

پیوند حروف را

در اتصال ساده‌ی معنا دیده بودند

و برخی کتابی را ورق زدند

بی خطّ فاصله

روبه روی هم

زانو به زانو

چشم در چشم

یاران

دستی چرا به این گل پرپر نمی‌رسد
در می‌زنیم و حلقه بر آن در نمی‌رسد
افتاده‌ایم در گذر صعب عاشقی
اما به بزم ما می و ساغر نمی‌رسد
نوری ز غیب، غم ز دل ما نمی‌برد
پیک خجسته پی ز دری سر نمی‌رسد
از بس به ره غبار و هوا تار و شب مهیب
در شام ما ستاره و اختر نمی‌رسد
بیداد می‌کنند و امیدی به داد نیست
دست کسی به دامن داور نمی‌رسد
از بس زمان بچنگ و گذر تنگ و ره غریب
این خسته تا به منزل آخر نمی‌رسد
چندان به راه بادیه دریا سراب شد
کاین تشنه تا به چشمه باور نمی‌رسد
فریاد می‌زنیم و صدا بر نمی‌شود
یاران به دام و هم‌ره و یاور نمی‌رسد
گویا دگر به گوش جهان و جهانیان
آوای این پرنده بی‌پر نمی‌رسد

ناچار بایدم که بمانم

نه، امروز را دیگر

تا به شام

تاب نمی آورم

چیزی درون قلبم

چنگ می زند

کاسه‌ی چشمانم

از فشار اشک خرد می شود

بغضی سنگین، دَرَدی

راه گلویم را بسته است

راه گریزی نیست

ناچار بایدم که بمانم!

مرگ نمی خواهم

خواب نمی آید

فریاد نمی شاید

این روز شب می شود آیا؟

دیوارهای زندان

پيله

هنوز چيزی در من به آن شفيره می انديشد
که پيله اش را شکافت
و در برابر چشمم
در نوسان نوازش پيله و پرواز
اما پريد
هنوز چيزی در من
به والایش دردهای بی تکاپو
و جهش های بی فرجام
آب راه های گرفته
و شعله های فرو خفته می انديشد
چيزی در من پرواز را به تحسین و تأمل پر می کشد
دریغ از پيله

گنجشک

امروز از هواخوری می گذشتم
گنجشکی را دیدم
که در میان برف‌ها
تگه نان یخ زده‌ای را می کاوید
به او گفتم:

تو هم مثل من گرسنه‌ای و در زندانی!
نان را رها کرد و پرید

به خود گفتم:

آیا تو از این گنجشک هم کمتری؟
نان را رها کن
و پرواز کن
حتی اگر هنوز گرسنه‌ای...

و من اینجا گاهی

و من اینجا گاهی
از شکاف دو غلاف آهن
آسمان را می بینم
که مدام
دامن خاکی پرچینش را
ریخته بر سر این شهر غریب
و پرستوها
از نفس تنگی و تردید

به خود می پیچند
و به من گفتاری می گوید، صبح به خیر
گربه ای می آید
و به من می خندد
با سلامی به بلندای فریب
دو سه زنبور عسل
گرد یک شاخه مصنوعی گل می گردند
و از آن شیرۀ غم می نوشند

و من اینجا گاهی

از صدای نفس باد به خود می آیم
و به خود می گویم
چه صدایی آمد؟!
چه خبر شد آنجا!؟

شاید از دور کسی چیزی گفت!
و زمستان بود
که زنی گفت به من "عید به خیر"
و زنی شادمان گفت: مگر عید شده!
و به جای گندم
از زمین تیغ و گون می‌رویند
و بناگاه زمین پر شد از مار و گوزن
و گوزن
سر دیوار همه شهر نشست
سر هر شاخ دل پاک‌زنی!
و زنی
زیر چادر شب تشکیک به خود می‌لرزید
و من از تنگ‌ترین پنجره
از روزنهٔ یک شب تار
به جهان می‌نگرم
تو کجایی که نمی‌بینم از آن دور تو را
من صدای نفس گل‌ها را می‌شنوم
و صدای طپش قلب کفش‌دوزک‌ها را
زیر شلاق ستم
پشت این پنجرهٔ بی‌احساس
نه تو اما
تو کجایی که نمی‌بینیم از آن دور تو را!

شهر من

خانه‌ای می‌سازم از سرِ قلّه‌ی البرز به زیر
من نمی‌خواهم این کلبه‌ی تاریک حقیر
و در این دامن پرچین و شکن
همه‌ی گل‌ها را می‌کارم

گل نیلوفر و لادن گلِ راز
گل نرگس گل یاس
گل پاک احساس

خانه‌ام سایه می‌اندازد بر پهنه‌ی شهر

شهر پست تب دار
شهر خواب
شهر پر نشئه‌ی خشک بیمار
شهر آدم‌های قربانی
که لباس تن خود
می‌فروشدند به یک نخ سیگار
زیر چتر این شهر
همه با هم در قهر

شهر من شهر عبوس که نیاورده به لب لبخندی

شهر آدم‌های بی کس و کار

که ندیده است به خود خویش و کس و پیوندی

و زنانی که عادت دارند به تب استعمار
رفته از کودکی خویش به دست آزار
سخت تن داده به ننگ هر کار

در دلِ مرده‌ی این شهر غریب
همه با واژه‌ی معیوب سخن می‌گویند
حذف کردند از جمله‌ی ما
حرف‌های ربط
همه با حرف‌های بی ربط

حذف کردند از جمله‌ی ما فعل‌های کمکی
حذف کردند، حذف کردند، حذف کردند

و فقط مانده بر جا دیوار
و همه زندگی ما تکرار

من زبان دگری می‌خواهم
پُرِ گُلِ واژه‌ی عشق
با مفاهیم عمیقی که همه می‌فهمند
مثل مفهوم درخشان نگاه
و زبانی که همه سخت به آن محتاجیم
یک زبان باید داشت
همه گل‌واژه‌ی عشق!

من نمی‌خواهم این کلبه‌ی تاریک حقیر
خیمه باید زد بر قله‌ی کوه
با زبانی دیگر حرف باید زد...

کاش خاموشی

خسته و تبار چشم من بیدار

می‌گریزد نور از پس دیوار

می‌رسد از راه وقت خاموشی

کاش خاموشی کاش خاموشی

گویا من در خواب آشفته

زیر پا هر جا خاک نارفته

در کنار هم سرد و بی بستر

یک و جب جا و یک پتو بر سر

از زنان شیف تا سحر برپا

سخت می‌کاود، هر کس و هر جا

گردش تسبیح، ذکری و آهی

حالت لب‌ها، مثل یک ماهی

ساعتی دیگر بزم هم‌یاری

هم‌نوازی‌ها تلخ و تکراری

خورخور و خس خس

خس خس و پیچ پیچ

عطسه و سرفه

گریه و ناله

غم نمی‌آید در فراموشی

کاش خاموشی، کاش خاموشی

به خاطر داشته باش

وقتی از میان انبوه موش‌های مرده می‌گذری
به خاطر داشته باش که اینها نمرده‌اند
بلکه خود را به موش‌مردگی زده‌اند!
چون اینجا کسی به مرده‌ها کاری ندارد

بوی طبیعت

وقتی از این فضای مه‌آلود تیره‌فام گذشتی
هرجا به سبزه زار رسیدی
خود را در آبشار حسّ گمشده‌ای گم کن
در زیر باران بنشین
از آفتاب گرم شو
با گل‌های دشت سخن بگو
بگذار سرشار از لذّت زیبایی شوی
بگذار عشق در رگهایت به جوش آید
بگذار حسّت
با بوی عشق و صلح و طبیعت آشتی کند
راستی خواستن را توانستن شرط نیست!

یک نفر باید

یک نفر باید این زندگی را بخواهد

یک نفر باید این زندگی را بفهمد

یک نفر باید توصیف کند

که چنین زیستن بی معنا

یعنی چه

یک نفر باید معنی کند این ظلمت بی پایان را

یک نفر باید ابراز کند

حرف دل این مردم سرگردان را

یک نفر باید این زندگی را بخواهد

یک نفر باید این زندگی را بفهمد

خسونت

ای غرّش و خروش تو چون تُندرِ ای لحظه‌های فاجعه را بستر
ای جوش تند خشم و غضب دردلِ خونی میان آتش و خاکستر

سر بر کشیده از دلِ نا کامی عصیان تلخ و سرکشِ بد نامی
از روزگارِ سخت پر از حسرت از فقر و بیسوادی و از خامی

ای کینه‌ی نهفته‌ی بدفرجامِ ای رهگذارِ بسته‌ی بی انجام
ای زاده‌ی شقاوت و خودبینیِ ای مورثِ غم و ستم و آلام

از این زنان خسته چه می‌خواهی؟ در پیشِ رو نمانده دگر راهی
گم گشته اند در دلِ تاریکیِ طوفان چه می‌کند به پرِ کاهی

در ازدحامِ پر طپشِ این بندِ چون اژدها، کمین زده می‌مانی
آخر به یک اشاره به چندی سَرِ رو می‌کنی به حمله و ویرانی

هر گوشه دسته دسته به نَمّامی می گسترند بهرِ کسی دامی
ناگه هجوم و حمله و فریاد است از هر زبان تو می شنوی نامی

بس دست‌های بی شفقت در کارِ دشمن نشسته بر سرِ این دیوار
آتش بیار معرکه می خواهد آتشفشانِ خون شود این پیکار

جمععی چُنان میانه‌ی میدانند جمععی کنارِ حاشیه می‌مانند
جمععی از این نمایشِ هول انگیزِ لرزان به کنجِ زاویه پنهانند

از زخمِ این خشونتِ دیرینه فریاد و آه و ناله به پا خیزد
از چهره‌های زرد و غضبِ آلود سیلابِ اشک و خون که به پاریزد

خشمی فرو نشیند و صد افسوس بس زخم و کینه ماند از آن در دل
موجی بر آید از نفسِ عصیان پایی فرو رود همه جا در گِل

در دستِ بی ترحمِ این طوفان ما را نمی رسد ز کسی یاری
خون می خورم که روید از این بستان بر نرگس و بنفشه چنین خاری

از ناله‌های مرغِ سحر اینجا دیری است بلبلان همه در جوشند
پر بسته کنجِ این قفسِ تاریک بس نغمه‌ها که بر لب و خاموشند

من روی برگِ یک گل نیلوفر خطّی نوشته ام، زده ام بر در:
آغوشِ من به روی شما باز است، آغوشِ گرم و پُر طپشِ مادر

با تو بودن

ژرف‌ترین اندوهم را
به فراموشی نمی‌سپارم
زیرا که من
در آن تاریکی مطلق بی‌تکلف
که وجودم پاره پاره بود
جسمم در مُحاق^۱
و قلبم اسیر درد فراق
و روحم در اشتیاق

با تو بودن را

فریاد کشیدم

با تو بودن را

بی هیچ هجایی

که از دهان به در آید

بی هیچ اشکی که

در برابر قساوت‌ها

از چشم خون‌فشان بیرون ریزد

و بی هیچ آهی که از سینه‌ی آتش‌بار به لب آید

فریاد کشیدم

تو نبودی

^۱ - مُحاق: احاطه شده، پوشیده شده.

و من با تو بودن را

بی تو، به تمامی

پیمودم

تنها

تا مرز لمس آتش و استیصال

تا قلب لحظه‌های رخوت و نومیدی رفتم

تو نبودی و من بی تو

با تو بودن را به تمامی پیمودم

رؤیا

رؤیا، رؤیا

ای رؤیایی که پیش چشم منی

چگونه چنین گریزپایی

اینک عمری بر من گذشته است

فرصتی دیگر نیست

و زمانم گذشته است

بگذار تو را در آغوش گیرم

و طعم تو را در مذاق نگه دارم

فرصتی دیگر نیست

می دانم، می دانم

همه‌ی آنچه را که می خواهم

نخواهم داشت

اما

تو را، تو را ای رؤیایی که پیش چشم منی

تو را می خواهم

می خواهم که تو را داشته باشم

تو را و فقط تو را

در قلب منی

وقتی مرا به دیوارهای سترگ
مهار نمودند
و با میله ها
و سیم‌های خاردار،

من

به فروریختن دیوارهای درون خو گرفتم
و دیوارها را فرو ریختم

و اینک تو را

در هر کجای جهانی

فرقی نمی‌کند

در قلب خود

احساس می‌کنم

هستی!

در قلب منی

پیوسته حاضری

هستی!

در قلب منی

هرجا، همیشه هستی

فرقی نمی‌کند که کجایی

در قلب من هستی!

حضور بی هویت

ز نفیر ناله هایت دل تنگ سنگ خون شد
چه بگویم از دل خود که ز درد و غصه چون شد
به صبا چه راز گفتی که گریخت از دیارت؟
دل لاله چون شکستی که ز داغ سرنگون شد؟
غم غربت است و زاری، نه ره امیدواری
غم عزت گذشته که ز کف دگر برون شد
نه ز شور و شوق ساقی به دلی نشانه باقی
همه جام‌ها شکست و خم باد و از گون شد
همه رستم و نه قدرت، همه آرش و نه همت
ز حضور بی هویت همه عاشقان زیون شد!
نه ز کس ره گریزی، نه ز خود سر فراری
بنشسته ایم و سر در کف مردمان دون شد
نه عجب ز رود و دریا که فتاده اند از پا
که به چتر چرخ گردون چه غبارها کنون شد
لب دلبران شیرین همه بسته زین شکایت
سر کوهکن چه آمد که به وادی جنون شد!
ز نشان کاستی‌ها همه جا نشانه باشد
مگر از ستم که هر دم به بهانه‌ها افزون شد

ستاره

دلّم برای سکوت ستاره می‌سوزد
برای حسّ عطشناک و پره‌راس کویر
که عاشق ضربان شدید باران است

دلّم برای نفس‌های باد می‌سوزد
که می‌دمد به سرّ برکه‌های تنهایی
فتاده آینه‌ماه زیر پای چمن
درون برکه‌لرزان آب‌های کبود
گذشته دشت ز ادراک پر تحرّک نور
که جاست خرمن گیسوی بید خواب‌آلود
که روی شانه‌سرسبز آب جاری بود
که جاست عطر دلاویز و سرکش گل سرخ
کنار باغچه‌ی زرنگار خوشبختی
چگونه می‌گذرد زندگی به این سختی
چرا ستاره به چشمان شب نمی‌خندد!

نگهبان

نگهبان

با ترس

به دورها می نگریست

و می گفت

آنها...

من نیز

چنین می کردم

انگشت اشاره‌ام به دور بود

و می گفتم

آنها...

نگهبان

این سو آمد

کنار من

هر دو به آن دوردست

اشاره نمودیم

و گفتیم

آنها...

نگهبان

آنها را شناخته بود!

تدارك عدل

اين جنگ را
پايانى
گويا كه نيست
گاهى حمله مى كنم و گاه هم دفاع
امشب
سنگر هاى خطّ مقدّم
در قلب من
يكباره ريخت
و دشمن
تا اين سوى خاكريز سرزمين وجودم
پيش آمد
خطّ مقدّم اين جبهه در هم شكست!
خسته بودم
و بى مهمّات
تسليم شدم
تسخير شدم
اندوه عاقبت در جنگ چيره شد
كورسوى اميدى كو؟
راستى آيا
اين ظلم ها تدارك عدل خداى ماست؟

شطّ زندگی

آن که تلخ و تند می آید
و تلخ و تند می رود
و پژواک نبض زخم کهنه‌ی صدای او
آهنگ در گلو بریده‌ی مرگ است
بر روی موج‌های بلند مخالف
در شطّ زندگی
دیری است مرده است

و او

چون لاشه‌ای

که هر چند هزاران بار

با سماجت

با دست موج

به دل دریا باز گردد

باز

آن نستوه استوار

آن پویای پایدار

مردار کهنه را

پس خواهد داد!

دیری نمی پاید

دیری نمی پاید

که در ساحل

یک صبحدم

لاشه‌ای خواهند یافت مردم!

باور نمی کنی

چیزی نمی گویم

چیزی نمی گویم

باور نمی کنی

از آن همه چشم‌انتظاری‌هایم برای آمدنت

از آن همه آرزوهایم

برای بالیدنت

از آن همه دلواپسی‌هایم

از آن همه رفتن‌ها و آمدن‌ها و گفتن‌هایم

از آن همه عاشقانه‌هایم

چیزی نمی گویم

باور نمی کنی!

مرا با شب مصادف کن!

نمی‌خواهم به نام روز

در تاریکی جانسوز

بنشینم

نمی‌خواهم به نام زندگی

با مرگ بستیزم

نمی‌خواهم به نام عشق

در خود پیچم و از درد

بگریزم

مرا با شب مصادف کن!

که از این قصه‌های رنج

با شب رازها دارم

و شب گیرد مرا با مهر در آغوش ابری نرم

و شب بر دوشم اندازد

ردای ساده‌ی احساس گرماگرم

مرا از روز،

مرا از این صراحت‌ها و صحبت‌ها

گریزی نیست

مرا با شب مصادف کن!

الزام

الزام بودن و دیدن را

دیوارهای فاصله

روزی باز می گویند

این است درد واقعی حصر

الزام های تلخ گزنده

بی اختیار هیچ

الزام بودن و دیدن را

روزی که دیوارها به گفتن آیند

بر پوست وهم انگیز

این شب زخمی

ترسیم می کنند

باور کنید!

دیوارهای ساکت امروز

روزی حرف می زنند!

سرزمینت

می‌روی چونان پرستو

به آشیانه

سرزمینت به روی تو آغوش می‌گشاید

دیار دیرینت به تو خنده می‌زند

و تو را با عشق در خود جای می‌دهد

دیارت به تو خانه‌ای می‌دهد که در آن عشق می‌جوشد

بُستانی می‌دهد که در آن آرامش می‌روید

آنجا برای تو آب، طعم غربت نمی‌دهد

و اذان طلایه‌دار اندوه نیست

تو می‌روی و غربت می‌ماند برای من

در سرزمینم

که آزادی را از من دریغ داشته است...

کلاغ‌ها

وقتی سکوت سرد
در گوشم زنگ می‌زند
در تاریکی چون یک پتوی کهنه‌ی سربازی
به پنجره‌ام می‌آویزد
وقتی قارقار کلاغ‌ها
چون پتک به دیوار می‌کوبد
و من می‌چاله می‌شوم و سرد می‌شوم
آنوقت

کار از کار گذشته است
کلاغ‌ها کلاغ‌ها
دسته دسته سیاه می‌پوشند
روی شاخه‌های پشت پنجره
تکرار می‌شوند
آه

قارقارتان بس است
می‌دانم
کار از کار گذشته است

اگر نیایی

اگر نیایی می میرم
اگر بیایی برایت می میرم
در خنکای سحر با مه فرو می نشینی
در این راه باریک پرهراس
من نقش سنگفرش خیابان
تو قطره های روشن باران
لب هایم از عطش و درد
تبخال می زند
نقش های سنگفرش ها شسته می شوند
اگر نیایی می میرم
اگر بیایی برایت می میرم

بار دل بستن

از تو پشت در گام
از من این سوترِ دل
از تو هستن
از من بار دل بستن
تمام می شود مهر
می درخشد ماه
از تو یک ستاره‌ی چشمک زن
از من طلوع سحرگاه
از تو عبور
از من این سوترِ غروب...
تمام می شود مهر
می درخشد ماه
آه از این بار
آه از این راه

چشمانم

باز این دو ماهی

کوچک و سیاه،

در آبراه

باز این دو ماهی سیاه

خواهان یک نگاه

چشمانم

در آرزوی تو

در جستجوی روشن دیدار تو

درون

می خزم آرام درون خویش
رها از این ازدحام پر تنش تلخ دل پریش
می گریزم از هر چه هست

فرو می ریزد در من مهی غریب
می روم تا تنهایی تا قعر، تا نشیب
سرخ می شود غروب نگاهم
می افشاند خاموشی به راهم

پر می شوم

از یادهای تلخ گدازان

کاش با تو، کاش تا پایان
کاش پیوند کاش حتی در بند
آتش درون واژه نمی گنجد
آتش درون واژه نمی گنجد
محو می شوم

فرو می روم در دود در مه...
دیگر به یاد روی تو گریانم
امشب غریق حس تو می مانم!

زمان

چنانکه مُبهمینِ هراس‌ها
ز شهر خامشان
به قلب من هجوم می‌کند
هر آنچه بود این جهان
برای من نبود می‌شود
زمان فرار می‌کند
نه پشت سر، نه پیش رو زمان
من و جهان به چالشی که همچنان...
گذشته‌ای به کار نیست
مگر خیال‌ها و خواب‌ها و یادها
که این همه درون چنبرینه‌ی ذهن بسته‌ی من است
نه پشت سر، نه پیش رو زمان
من و جهان به چالشی که همچنان
کجاست اینکم
مگر زمین ز چرخش ایستاده است؟
هیجاهای منفرد
بدون رابطه
نشسته روی میله‌های پشت پنجره
صدای زنجره
صدای گام‌های بی‌تحرک امید
صدای صامت سکوت،
درون ذهن من سرود می‌شود
و بر که در نگاه من به ناگهان چو رود می‌شود!

کلاغ

رو به رویم بر سر آن دیوار بلند ایستاد
و با صدای گوشخراش بلندش
سه بار خواند

تیغ بر تنم کشید
از نگاهش راست در چشمم
رنگ از رویم پرید
چرا این کلاغ
با پرهای سیاه کثیفش
بر بالای آن دیوار بلند
که ما را احاطه کرده است
می‌نشیند و فریاد می‌زند؟
می‌دانم اینجا کلاغ‌ها
قانون سلطه را خوب می‌دانند
بر بالای بلندترین دیوار حصار
چشم در چشم قربانی، با فریاد ناهنجار...
گریه کردم
ساعت‌ها تنها پشت پرده گریه کردم
آنگاه اشک ریختم
پس آنگاه اشک باریدم
بارانی شدم، توفانی شدم، نفسم برید
مرگ به رویم خندید
چهره‌ی غمیش را دیدم
گریه کردم
ساعت‌ها پشت پرده گریه کردم
نفسم برید، مرگ به رویم خندید

رهایی

زندانی رهایی می‌خواهد
از بندها، دیوارها
و من رهایی می‌خواهم
از گسل فاصله‌ها
تحدیدهای حامل صد زندان
راستی را
از پس سال‌ها اگر
از حله و حصر بیرون شویم
دیوارهای کینه و نفرت را
در قلب خود برپا نکرده‌ایم؟
بس زندان که زاده‌ی یک زندان!

پیچک

چونان پیچکی

با ساقه‌های نرم مدارا

پیچیده ایم بر کلاف سیم‌های خاردار

هر صبح

گل می‌دهیم بر دار

همزاد خار و آهن و دیوار

گل می‌کشیم

بر صفحه‌ی تاریخ به یادگار!

امید

توفان بود که آشیانش ربود
پرنده تنها با شوق دیدن
با امید پریدن
بر سر بلندترین شاخه‌ی چنار پشت شیشه
نشسته است تنها با امید...
توفان نقش افق‌های واسعه‌ی دوردست را
از قلبش نشسته است
چیزی در قلبش به توفان طعنه می‌زند

سایه

پتکی به پشت کاسه‌ی چشم
بغضی در گلو
غمی در دل
سایه‌ای بر زندگی
آفتابش کجاست این سایه
که طلوعش
صورت این شب دیرپا را
در هم شکنند!

قلب

قلبی که درون تخم این پرنده می‌طپد

بسان توست

طپنده رویان

درون قفس

در جستجوی راهی برای نفس

پنجره

از دمیدن در خاکستر
از چشمان تر ماسیده بر در
از رها شدن در گرمای بستر
بی سرانجام، بی باور

بیزارم

برای پروازش
پنجره‌ای در هیچ می‌کند
پنجره‌ای از هیچ
پنجره‌ای تا هیچ!

باران

زیر بارانم
چشم‌هایم بسته
گل احساسم باز
مرغ روحم آن دورترک در پرواز
رشته بارانم در دست
می خزم تا بالا
ماوراء، جایی دور
خنک، اما خالی
در فضایی همه ابر
رشته بارانم را گم کردم
زندگی در ابر
زندگی در مه
زندگی بی باران
خورشید آن طرف‌تر جایی
می درخشد بی مه
می درخشد بی ابر...

درنگ

نه ساده بود، نه سبز بود
صدای پای تو بر خشت‌های تنهایی
نفس برای درنگ است
ورنه مرگ اینجاست
مگر نمی‌شنوی،
جفت زندگی مرگ است
درخت سبز بهاری
پر از شکوفه و گل
دمی دگر همه عریان و زرد و بی‌برگ است...

شعر

غصه می خورند که می آیند
خو می گیرند، می مانند
شادمانه می روند...
و تو همچنان نشسته‌ای
با قلمی در دست
و شعری
شاید برای هیچ کس

می بافم

می بافم

حلقه در حلقه

به یاد تو

برای تو

می بافم

یادهایت را

خاطرات را

حرف‌هایم بیزار از بیان

اندوهم چون تندری در دل نهران

تنهایی‌ام

تنهایی انسان!

تو دیگر نیستی

تورا نمی‌بینم

چشم می‌بندم

در قلبم نشسته‌ای خندان ...

شب تیره

ای خوشا جوشش سرخ یک رود آتش
از دل تنگ یک کوه تنها
ای خوشا آبشاری که مست و خروشان
ریزد از قلّه تا عمق دریا
ای خوشا گردبادی که پیچان و غرّان
بر کند قلب خاموش صحرا...
من چنان ذره در دست توفان
سینه پر آتش و در شکیم
من نه رودم نه توفنده دریا
قطره‌ای در تمنای موج رهیم!
آه ای بامدادان صلح و رهایی
این افق از چه خونین و سرد است
از چه میراث یلدایی شب
با سحرگاه ما در نبرد است؟
ای شب تیره بگذار و بگذر
خواب خورشید در تاب شب نیست
آذرخش سحرگاه روشن
در تن کرم شب تاب، شب نیست!

تو رفتی

تو رفتی
و همه یادگاری‌هایت
دلخوشی‌هایم را
با خود بردی
کاش
گرمای نگاهت را
می‌گذاشتی بماند
نگفتی در این زمستان یخ زده
تنها
چه می‌کنم؟

تصویرهای زندان

موج دود

این زمان‌ها در هوای سینه ام بوی سیگار است و موج تند دود
می‌گریزد از کنارت موج‌ها می‌روم بر دوش آن ابر کبود

می‌نشینم در حریم ساده‌ات تا بینم رنگ دنیای تو را
فازِ غم می‌گیری و در قصه‌ها می‌شناسم حس رویای تو را

می‌روی تا مرز مرگ و زندگی سخت می‌پیچی به پایت بی‌قرار
می‌رسد فریاد جانکاهت به عرش نیست این برزخ دگر راه فرار

چشم می‌دوزی به دست هر کسی رفته از رخسار ماهت آب و رنگ
در ازای یک نخ سیگار زر می‌فروشی رخت خود را بی‌درنگ

رنگ می‌بازد زمین در نزد تو رنگ می‌بازد زمان در چشم تو
در گذار لحظه‌های بی‌شکيب تا به آفاق است موج خشم تو

می‌خروشی از توهم‌های دود این چه سیلابی است در کاشانه‌ات؟
خانه‌ات از شیشه و آتش در آن خون دل می‌ریزد از پیمانه‌ات

آه، آه ای دختر تنه‌های غم این چه بیدادی است در اندیشه‌ات؟
روی برگردانده‌ای از روی خود دور گشتی عاقبت از ریشه‌ات

من نمی دانم زبان نشئه گی من نمی دانم خماری چیست، چیست
لیک می دانم برای محو تو بدتر از این، راه دیگر نیست، نیست
من میان بُر می زنم تا کوی تو می روم از کوچه های دوستی
می کشم بر چهره ی بیمار تو از شقایق های عاشق ، پوستی

زندانی بی کس

خان‌هات سیل خروشان، ویران
زخم صد ضربه‌ی کاری بر جان
خواب در چشمت نیست، درد داری پنهان
دادی از دستت امید درمندان

دیرگاهی است که با درد چنین مأنوسی
نامیدی و ز آزادی خود مأنوسی
همه‌ی دار و ندادت یک عکس
می‌فشاریش تو بر قلب و سپس می‌بوسی

دیده بر راه بسا می‌دوزی
از غم عمر هدر رفته به دل می‌سوزی
شوهرت با تو جفا کرد و کنون
شادمان است از این پیروزی

کودکانت به تو چون بیگانه
سوخت از آتش غفلت، خانه
سال‌ها گوشه‌ی زندان بی‌کس
پر شد از غصه تو را پیمان‌ه

هستات همچو جایی در آب
گرد پیچیده به گردت، گرداب

هیچ کس از تو نپرسد حالی
مانده‌ای همچو گللی در مرداب

چشم بر راه قصاصت، مانندی
بس دعاها که به امید شفاعت خواندی
باقی عمر، غریب و تنها
توسن فکر به صحرای ندامت رانندی

روز در فکری و غرق کاری
شکوه‌ها داری از این بیگاری
حاصل کوشش یک عمرت کو؟
نیست در کیسه تو را دیناری

رخت گرمی تو نداری برتن
هیچ چشمی تو نداری از من
می فشانم ز غمت گوهر اشک
می سپارم به تو دامن دامن

من به اندوه تو می اندیشم
نیست راه دگری در پیشم
خود اسیرم به تو چون پردازم؟
بسته‌ی دشمن جان خویشم

قربانی

بنشسته‌ای کنار گذرگاهم
تن داده‌ای به ذلت و رنج بند
گویی غم زمانه‌ی نافرجام
هرگز نداده روح تو را هم بند

خالی‌تر از توهم آگاهی
از می‌تهی است ساغر احساس
چون باد می‌گریزد و می‌آید
هر صبح و شام، دختر احساس

چون جویبار کوچک زیبایی
می‌خندی و ز قلعه فرود آیی
گامی دگر فرو شده در خاکی
هرگز ندیده موجی و دریایی

چون دانه‌ای به قلب کویری خشک
چشم انتظار بارش بارانی
از دست رفته باور و ایمانت
در وحشت و زیدن توفانی

هرگرد باد تند فرو مایه
می‌گیرد به حلقه بازویش

در دم فرو نشیند و می‌بینی
برگشته است از تو دگر رویش

از عمق جان به پای تو آویزم
برخیز این قفس به نفس تنگ است
این گوهری که رفته چنین ارزان
الماس در برابر آن سنگ است

از کان عالم این همهات گوهر
زیباترین صنع خدایی تو
از روح زنده‌ای و درخشانی
از جمله کائنات جدایی تو

آن چشم پر درخشش زیبایت
میراث‌دار تابش خورشید است
آتش ز شعله‌های تو می‌سوزد
رنگ شفق ز روی تو تابیده است

چون غنچه خنده می‌کنی و هر دم
گل می‌تراود از لب خونینت
گویی نفس گرفته قناری‌ها
از لحن باطراوت شیرینت

می‌آیم و برای تو می‌گیریم
من ناظم به گوهر پاک تو

آن کس که قدر خویش نمی‌داند
افتاده در پی گِل و خاک تو

این سرنوشت از که به میراث است؟
قربانی کدام گناهی تو؟
آفت چگونه خانه به یغما برد؟
کین سان غریب، خفته به راهی تو

بگذار شاخه‌ات بدمد از خاک
مشکن به سنگ، دانه‌ی خود آسان
ایمان بیاور این همه گوهر را
ایمان بیاور این همه را، ایمان!

همهمه

من در میان همهمه می خوابم
من در میان همهمه می مانم
این مرکب خیال پریشان را
در ازدحام و همهمه می رانم

من در میان همهمه خاموشم
حجم طنین همهمه در گوشم
از جام بی تکلف تنهایی
بس جرعه‌های تلخ که می نوشم

در ظلمتم و همقدم نورم
همزاد آب و هم‌نفس یاسم
از عشق این زنان ستم‌دیده
سرشار از تلاً لئو احساسم

اینجا خدا بصورت یک سیب است
در باغ دور دست خیالی خوش
اینجا خدا به صورت یک نان است
در سفره‌ای گشوده به حالی خوش

اینجا خدا تصور آزادی است
در ظلمت طویل گرفتاری
اینجا خدا نمایش تقدیس است
در نوحه های تلخ عزاداری

اینجا زنی گرسنه نمی ماند
از بس که غصه می خورد از دوران
از بس فریب می خورد از احساس
از بس زمین می خورد از مردان

از درد بی کسی همه می نالند
از دست داده خویش و کس و پیوند
کو سرپناه و منزل و مأوایی؟
بعد از رها شدن زکمند و بند

در گوشه‌های نشسته زنی آرام
او دردمند عشق گریزانی است
در فکر کودکی است که در بطنش
میراث دار فقر و پریشانی است

دستی اگر کشی به سری ناگاه
صدها ستاره می جهد از چشمی
هر واژه ای که گفته شود با عشق
آبی بود به شعله‌ی هر خشمی

در امتداد این رو وهم آلود
در جستجوی عزت انانم
بیهوده می‌نشینم و می‌بینم
با جرم عشق گوشه‌ی زندانم

اسیر

عاقبت دیوارها دروازه شد
ذره با افلاک هم اندازه شد
آن اسیر بسته در کنج قفس
بال و پر بگشود و پر آوازه شد
قامت اندیشه‌های سبز او
شاخ و برگ آورد و جانش تازه شد
آن همه اوراق در دستان باد
در کتاب عاشقی شیرازه شد

روزهای رفته

ذره‌ای افتاده بر خط مدار روز و شب
روز سرگردان و هم پیمان شب
مانده در اندیشه‌ی اندوه بی‌پایان شب
روزها گمگشته در دامان شب
شب نشسته جای روز

خوب می‌دانم که تو

در پی آن روزهای رفته می‌گردی هنوز
رفته از دست تو فرصت‌ها که بود
او سرابی بود و دریا می‌نمود
این همه شیرین و فرهادت نبود؟
حسرت بر جان و از حسرت چه سود؟
چشم می‌دوزی به روز

خوب می‌دانم که تو

همچنان در آرزوی عشق آن مردی هنوز
هستی‌ات را داده‌ای تاوان عشق
خسته‌ای از درد بی‌درمان عشق
او نمک خورد و نمکدان را شکست
تا کجا هستی تو بر پیمان عشق
چادر شب را بزن یک دم کنار
از رخ زیبای روز

خوب می‌دانم که تو

در میان آتشی و همچنان سردی هنوز
کاروان رفت و تو ماندی و دریغ از یک نگاه
بحرها شد گوهر اشکی که افشاندی به راه
دشمنی کردند و افتادی به چاه
باز کن آن شهپر پرواز خود تا اوج ماه
ماه می خندد به روز

خوب می دانم که تو

در قفای کاروان رفته چون گردی هنوز

خوب می دانم که تو

در پی آن روزهای رفته می گردی هنوز

وقتی او مُرد

سحر امروز زنی اینجا مرد
وقتی او مرد
دیگر امواج نفس هایش
روی آن ساحل پر ماسه‌ی سرد
توده‌ی خیس صدف‌ها را
با خود نکشید
و درون نفسش شیشه‌هایی کم‌کم
خرد شدند
وقتی او مرد
چراغی که به رنگ علف زرد بیابان بود
بی‌حالت شد
و نگاهش دیگر در پی هیچ کسی
خیره نبود
و دم از بازدمش غافل شد
وقتی او مرد
زنی از راه رسید
بی تفاوت
گویا برگ کاج زردی را
بی درنگ در یک کیسه گذاشت
و درش را هم بست
همه چیز، به همین آسانی
وقتی او مرد

هیچ کس فکر نکرد رنگ آن پروانه،
از چه رو آبی شد
هیچ کس فکر نکرد موقع مرگ
چه خوابی می دید
و گل داوودی چه بگوشش می گفت
و کسی فکر نکرد شمع او را
چه کسی می افروخت
و کسی فکر نکرد رفتش آیا،
مثل آن بود که در رویا داشت؟
همه گفتند، طفلکی راحت شد

و من اینجا دیدم

کیسه اش را که به اندازه ی یک گندم بود
مورچه ای با خود برد
و غذایش را که به اندازه ی یک گل نان بود
کرمی از آب گرفت

و من اینجا دیدم

از پس پنجره ی چشمانش
می تراوید گل آرامش
و دهانش پر بود از غزل های خضوع
آسمان روشن، خط لب هایش را آبی کرد
ماه با بازی نور، گونه هایش را مهتابی کرد

و من اینجا دیدم

شاید از دور کسی به سراغش آمد
و کسی شاید شاخه ای نور به دستش می داد
که سر انگشتانش روشن شد
و کسی به گمانم تا عرش به همراهش رفت
و نمی دانم شاید جایی بالا

خانه‌ای یافت به اندازه‌ی یک حسّ دعا
و کسی او را برد
تا به دیدار خدا

و خدا شاید جایی در عرش
روی یک سگّوی میهم نور
در جبابی از احساس و سرور

لقمه‌ای آرامش
لقمه‌ای عشق
به او می‌بخشید

و خدا شاید
رنج‌هایش را باور کرد

دیار پرستوها

من از دیار گنجشک‌های خاک‌آلود
و سیره‌های * پر از التهاب می‌آیم
من از دیار قناری‌های صداگرفته‌ی بی‌احساس
و مرغکان به خون خفته باز می‌آیم
من از دیار کودکان شیرخواره معتاد
و دخترکان فاحشه می‌آیم!
در آن دیار که بودم
میان حنجره‌ی بلبلان ناینا
کلاغ‌های کهولت نماز می‌خواندند
کسی مرا به نام صدا می‌زد
و من به سوی صدا می‌دویدم از هر سو
زنی به رنگ گچ دیوار
پر از طنین صداهاى ضجّه می‌آمد
من از دیار پرستوهای لاغر بی‌پشتوانه می‌آیم
و بادهای مخالف
و کودکان خیابانی
زنی ز دور به من خندید
من از کنار زنی می‌آیم
زنی که کاسهٔ نفسش را که سرخ و پر خون بود
زچاه رجم برآورده بود و می‌خندید!
زنی که تا به سحر هر شب
دوباره یک لباس بلند نجیب می‌پوشید
و کیسهٔ سیاهی به سر می‌کشید و می‌خوابید!
میان واژهٔ احساس من گلی رُسته است

که تلخ می‌شود از عطر آن مذاق دلم
مرا ز طعم گسِ زندگی هراسی نیست
که من به زهرِ هلاهل ز پیش مأنوسم
زنی به سوی من آمد
به او بفهمانید که من
برای نفس‌های او هراسانم
کجاست آن همه آرامش پر از ایمان
من از دیار پرستوهای لاغر بی‌پشتوانه می‌آیم

* سیره یا سهره: پرنده‌ای از خانواده‌ی گنجشکان که شبیه بلبل است و آوازی
خوش دارد

حسّ زندان

گیسوانش را به دست باد داد
رنگ لبخندی به لب‌هایش نشست
شیشه سار گونه‌های روشنش
در غروب خنده‌ی تلخی شکست

یاد آرد روزگارِ رفته را
قصه می‌گوید دوچشمش خون‌فشان
ناگهان طوفان به دنیایش وزید
دیگر از هستی ندارد او نشان

کودکانش را به تقدیری سپرد
کاین چنین با او سر‌ناساز داشت
در دلش افسرد حسّ مادری
آن همه عشقی که در آغاز داشت

حسّ زندان در وجودش خانه کرد
حسّ بی‌نامی که پایانی نداشت
زخم‌هایی کهنه شد در روح او
دردهایی ماند و درمانی نداشت

پانزده سال است و این کابوسِ مرگ
سایه دارد بر سر افکار او

مانده بر گردن طنابِ دار، تنگ
در تصوّرهای بیس‌بیمار او

چشم برهم می‌نهد با حسّ مرگ
سوزشی در قلب و دردی در بدن
صندلی را می‌کشند از زیر پا
بغض تلخ و لرز سردی در بدن

پهنه‌ی دنیای او محدود و تنگ
جلوه‌ی هستی بر او بی‌آب و رنگ
رنج و شادی‌های او چون کودکان
با رفیقان دم به دم در صلح و جنگ

کم کم از درماندگی بیمار شد
روح و جاننش خسته‌ی آزار شد
جلبیکی در برکهای خاموش و دور
صخره‌ای را مدتی سربار شد

خسته جان از توبه می‌گوید سخن
ناامید از رحمت و لطف خدا
می‌پذیرد عرصه‌ی دنیای خود
کوچک و تار و غریب و بی‌صدا

چشم‌هایش را به چشمم دوخت او
همچو خورشیدی که عمری سوخته

گوئیا در عمق بی پایان شب
مشعلی بر قلعه ای افروخته

تابه کی این شعله می سوزد چنین
او گذشت از هستی ناسوت خود
تا کجا باید بیستم سالها
مادری بنشسته در تابوت خود

پیک

می‌آید از حصار بلند شب
نوری به رنگ شعله چشمانت
می‌تابد آفتاب درخشانی
از لابلای پرده‌ی مژگان

چشمان خون‌فشان اوین بیدار
زین قصه‌های غصه که می‌داند
مردی ورای قامت این دیوار
با یاد عشق گمشده می‌خواند

غم می‌چکد ز دیده‌ی گریانت
هجران یار و بار ستم بر دوش
چاهی اگر ز بغض و حسد بگشود
بر روی یوسف دگری آغوش

آتش به هست و بود تو افکندند
هر شعله‌اش شقایق و نسرين شد
تیری زدند بر رگ فرهادی
شکر روانه از رگ شیرین شد

دیگر شکسته هیبت این زندان
دیوار هست و فاصله اما نیست
رهزن به فکر بستن راه ما
بندی به پای قافله اما نیست

از تپه‌های سرخ اوین یکسر
آید صدای کاوه‌ی آهنگر
آن پیک پی خجسته که می‌دانی
فردا رسد که حلقه زند بر در

او، آن عزیز

یک قطره اشک چشمان نافذش را پر می‌کند

و یک واژه مهر

دهانش را مهر

پیراهن سپید سکوت می‌پوشد

و اندیشه را به داوری عشق می‌برد

از جاری نگاه زمان پروا نمی‌کند

و تکرار را به مدار مدارا نمی‌دهد

او، آن عزیز

با بهار و باران و بذر و جوانه

با قناری و گلدان و ساز و ترانه

هم‌خانه بود

او راز زیبایی واژه‌ها و نگاه‌ها

راز ریزش آبشارها و رویش گل‌ها را

در گوشه‌های خانه‌ی احساسش

پنهان نموده بود

او هر بهار

پرنده‌های کوچک تنها را

با دست‌های روشن خود

پرواز می‌داد

و برای پروانه‌های سرگردان

و قاصدک‌های بی‌پیغام

آهسته می‌گریست

او در قاب قد کشیده‌ی رؤیایش
یک خوشه پروین داشت تنها از آن خود
او با سرانگشتان نازک نیرومندش
لحظه‌ها را لمس می‌کرد
و دوستی را با پیمان‌های حسّ بهارینش
اندازه می‌نمود

او، آن عزیز

بَریدلو^۱ عشق بود برای دل من

^۱ _ بریدلو: پیک

حسرت

آرام آرام گریست
هوای سینه‌اش توفانی
باورهایش نجیب
و زیبایی‌هایش
چونان چراغ بادی مادر بزرگ
در حسرت رهگذاری غریب
در تاریکی و باد!
آرزوهایش بغض فروخورده‌ای
چشم انتظار عشق
حس عروج و ارج
گریخته از پنجره‌ی خیالش
ترسان
در زیر باران
در جستجوی چتری
آرام آرام گریست

به سوی شکوه

تن رنجورش را
و گذشته‌ی سخت، اما شکوهمندش را
بر دوش دارد
و سنگین و سخت
این شیب تند را
پیش می‌رود!
نفس‌های زندگی‌اش به شماره افتاده
و پشت گردنش را سرد می‌کند
اما هنوز

به سوی شکوه و جلالی
که در آن دوردست‌ها می‌بیند
پیش می‌رود...

گمانم

تو را

پیش رو می‌نشانم

و خود را

به اوجی فراروی تو می‌کشانم

نگاهت نگاه مرا می‌فریبد

گمانم مرا دوست داری

گمانم دلت را کنار دلم می‌گذاری

بسا می‌نشینم

چه خوابی خیالی

چه امید سرد محالی

و پس قطره اشکی

نه دیگر مجالی!

میراث

آیا درخت رنج‌هایمان

ثمر خواهد داد؟

از دوردست‌های این دیار پریشان

توفانی

دیگر باره

در راه است

و مانده چون علف‌های هرز

که خم شویم و بر زمین بخوابیم

که چون درختان قد کشیده‌ی قاطع

ناگاه به خاک بیفتیم

بگذار توفان بگذرد

و این سرزمین مقدّس

میراث ما

به شمایان

به شمایان فردا

و فرداهای دور

خاطرات

برای درک خاطرات ابرها
به آبی لطیف آب‌ها،
به موج‌ها نگاه کن
برای درک خاطرات اشک‌ها
به شورها نگاه کن
به دورها
به من نگاه کن
برای درک من
به خویشتن نگاه کن!

او ایستاد

خمیده بود
تکیده تر از تاک
از چشمان مه آلودش
شراب تلخ جاری بود
و دهانش
سرشار از
صدف واژگان درخشان بود
او ایستاد
روبروی زمان
در میان باد
ایستاد
و کبوتران دو دستش را
پرواز داد
در آرزوی داد
او ایستاد

برک‌ی رؤیا

ستاره‌ای به غریبی
کنار برک‌ی رؤیا
نشسته بود در اندیشه‌ی نگاه تو تنها
و عطر نرگس چشمان تو
چکیده بود میان دو دست خالی دریا...
و سنگ‌های مراقب
میان موج‌های موافق همیشه حاضر و برپا
تو را مباد در این برهه‌های توفانی
به جز حضور پر از احترام عشق حریف
خلاف آب شنا کردن این قضیه‌ی سرخ
همیشه تا به ابد جاودانه باد و شریف

دریا

پشت غده‌های اشکی

چشمش به دریا می‌رسد

دریا توفانی می‌شود

موج‌ها تیز می‌شوند

همه چیز در هم می‌شکند...

اما

توفان می‌گذرد

دریا آرام و آسمان آبی می‌شود!

اما

زخم‌های فراوان

سهم هر روزهی اوست...

کابوس

خوابی نبود

کابوسی نبود

زندگی زیر حرف خودش زد برای او

بیدار بود که فریاد برکشید

چیزی شنیده بود

و اندیشه‌ی تباه

او را به سوی سرابی کشیده بود

یک یک شکست جام‌های بلور امید او

حالا ولی خواب است زندگی

کابوسی دارد و فریاد می‌کند

خود را رها نکرده از این سردی سراب، آب چه داند؟

نه بدانسان...

نه بدانسان که او

دروازه ها را گشود

حتّی، با یک دریچه، یک روزن، در خفا

نه بدانسان که او

از پس پرده‌ی علم تعلیم می‌نمود

حتّی با حلّ یک معادله‌ی ساده‌ی وفا

نه بدانسان که او

در جامه‌ی سپید، ایستاده، سرافراشته

بی خدشه‌ای به فکر

بی لرزه‌ای به پای

بی ریب و بیم در دل

حتّی حتّی در آستانه‌ی تسلیم

یک گام

یک گام در معبر حضور

در دشت‌های نور

پاییز

خانه‌اش

در زیر بار یک برگ زرد

در پاییزی ملال انگیز

گم شد

خانه‌اش به زردی پاییزی خو داشت

سرخ‌اش را اما تاب نیاورد و خون گریست!

قصه

او را رها نکنید
آی آنان آی!
قصه تمام نیست
گشوده هم که شود زنجیر
سرگردان است این اسیر شب تاراج
چشمی به پشت سر
چشمی به پیش رو
هم اکنونش را در گذشته‌های غریبش جا نهاده است
دلهره دارد مگر نتواند
بر دار بر مدار مدارا
یک نام مانده از وی و دیگر هیچ
یک یاد
عمق فاجعه
آن هست را که منتظرش بود دیگر
چون رخت کهنه‌ای
پوسیده است
مردم زمان یک عمر آرمان
بر دار بر مدار مدارا
قصه تمام نیست
گشوده هم که شود زنجیر....

نفاق

بر چشمانش چشم می‌دوزم
در انتظار رنگ صداقت
در آرزوی کور سوی محبت
نومید می‌شوم
این شعله را دریغ
خاکستر نفاق
به تیرگی کشیده است

سراب

با قامتش از سنگ

نظرش تنگ

اندیشه‌اش سترون

نقشش بر آب

آبش سراب

خشماگین

در جنگ با فردا

کهنه ایستا!

نو، اما

آرام آرام

به درون خانه می آید

چون آفتاب

در دل می نشیند

چون رؤیا!

جوانی

از کنارت می گذرد

کشیده بالا

زیبا، شیدا

از کنارت عبور می کند

خیره به دوردست‌ها

به جوانی‌اش

به زیبایی‌اش

به بالای بلندش

غره است

پائیز را هنوز

باور نکرده است

این بهار!

سبز من

سبز من
از من می‌گریزی
قد می‌کشی
گل می‌دهی
دور می‌شوی از من
و من
به ریشه‌هایت دلشادم
می‌پوشانمت
پنهان می‌دارمت
می‌بخشمت هر آنچه دارم
دور می‌شوی
سبز من از من
و من به ریشه‌هایت دلشادم!

می روی

از روشن‌ترین چشمه می‌نوشی
و لب از سخن می‌دوزی
از راه‌های دور می‌رسی
از پنجره‌ها از شکاف‌ها
بی هجاء، بی آوا
تنها با گرمی نگاه
دل داده‌ای به راه...
تو نیز نمی‌مانی
می روی...

ایستاده

ایستاده است
به استوارگی اسطورگان
بی دستی
بی حتی دستمایه‌ای
ایستاده است
تا گرد از گذشته‌اش بزاید
تا زمستان بهار بزاید
می‌داند کسی او را
از این چاه بر نمی‌کشد
که خود باید!

می بینمت

می بینمت در سازه های ساده ی تنهایی

هستند همرهان اما

نه زیر خیمه ی ادراک مشترک

کاویده ای همه ی گنج ها به کف

اندیشه را و دل

گفتی

راهی برای بودن و پیمودن باقی نمانده است

با تلخی همیشه این تاریخ در کام خویش

در جام چشم تو، اما

در آب روشنی به زلالی که حسّ عشق

عکسی است از زنی

نستوه و استوار

می بینمش در جام چشم تو

آفاق دور را

زالال

مثل حباب بود

نه از جنس آب

مثل رؤیا بود

نه در خواب

مثل ابر سپید بود

که پایین آمده بود

مثل خورشید سرخ بود

که بالا رفته بود

زالال بود

گرم بود

مثل مهر بود

مهربان بود

یا کریم

هر روز و شب
چشمم در چشمِ یا کریمی است
که در جای خود میخکوب
هجای مُقَطَّعی را
تکرار می کند
نگاه سرد بی رمقش را
تاب نمی آرم
و هجاهای بریده‌ی کلماتش را
باز نمی خواهم
در حیرتم که یا کریم
آیا از این نشستنِ پیوسته
خسته نیست؟
پس بال را برای چه می خواهد؟

مناجات‌های زندانی

مرا تو در نظر آور

در آن زمان که تو مرغی اسیر و بسته بینی
در آن زمان که به کنجی غریب و خسته نشینی
هرآن زمان که به بیراهه‌های دور بمانی
به شوق خانه ولیکن نشان خانه ندانی

مرا تو در نظر آور

اگر نشستی و جامی به بزم عشق ندیدی
بهار عمر گذشت و گلی ز شاخه نچیدی
در آن زمان که به هجران، تو سیل اشک بریزی
اگر به وادی حیرت، به پای سر بدویدی

مرا تو در نظر آور

هر آن زمان که نگاری ترانه‌ای بسراید
به ساز و چنگ و نوایی غمی زدل بزاید
هرآن زمان که دو دست دعا به گریه برآری
اگر که غصّه سرآید، دری که بسته گشاید

مرا تو در نظر آور

صبا چو از بر جانان نوید و مژده رساند
پیام مهر و محبت به گوش خسته بخواند
مرا تو در نظر آور که اشک‌ها بفشانم
به آب دیده لیب چه شعله‌ها بنشانم

تویی که بنده آن مظهر جلال و جاهی
به جلو جبروتش به دل همیشه گواهی
تویی که گوش به فرمان شاه بنده نوازی
به عشق آن شه خوبان قدم همیشه به راهی

مرا تو در نظر آور که من بدون تو هیچم
چو پیچم که بیفتم مگر به پای تو پیچم
نفس من از تو بگیرم اگر چه خوار و حقیرم
که باشم آن که به دنیا سر از کمند تو پیچم؟

من و تو هیکل واحد تو روح و من همه جسم
تو محتوای کلامی و من نشانه و اسم
نشسته محو جمالت اسیر حسن و کمال
بریدم از همه عالم خوشا خوشا به طلسم

مرا تو در نظر آور که من به یاد تو شادم
بیا که در همه حالی نمی روی تو زیادم
اشارتی بنماتا که سرب راه تو بازم
بین چگونه زمام نفس به دست تو دادم

چو واژه های حزینم بخوانی و بنوازی
چه نغمه های محبت برای من تو بسازی
غریب و خفته به راهم تویی تو پشت و پناهم
بشارتی به من آور که بر در است نگاهم

اگر تو بخواهی

اگر تو بخواهی،
خورشید طلوع می کند
از جایی که دیروز و روزهای پیش از این نتاییده
اگر تو بخواهی،
باران دوباره می بارد بر سر این کویر خشکیده
اگر تو بخواهی،
نسیم می وزد باز بر این دشت بیکرانهی تَف دیده
اگر تو بخواهی،
نغمه سرمی دهند دوباره در قفس این بلبلان ترسیده
اگر تو بخواهی،
باز گل می تراود از نَفَسِ مردم ستمدیده
اما... اما، اگر تو نخواهی،
چه حکمی دارد دعای این دانهی زیر خاک؟ پوسیده
آه اگر تو نخواهی، اگر تو نخواهی ای جبار!
چه حکمی دارد دعای این دانهی زیر خاک پوسیده

آنگاه تو بیایی

می ترسم از لحظه‌ای که دیگر
انتظار مرا در کنار نماند
و امید با آن طراوت تردش
به باد پیوندد
و چشم دیگر به راه نباشد
آه اگر
دیگر دری برای گشودن نباشد
آنگاه تو بیایی

روزهای ابری

با آن که از کسالت اندوه‌بار روزهای ابری بیزارم
برای روزهای آفتابی دعا نمی‌کنم
زیرا آنقدر تو را شناختم که بدانم
تو را به خواسته‌ی یک نهال کوچک
که در تاریکترین نقطه‌ی این جنگل بی‌امان روئیده‌ی کاری نیست
تو هر چه خواهی،
هر چه خواهی همان می‌شود ای جبار
پس من باید راز روزهای ابری را درک کنم
و برای روزهای آفتابی
که لامحاله در پی است صبوری کنم
می‌بینی
من آن شدم که تو می‌خواهی ای جبار

غربتی غریب

پشت بر آینده

و روی بر گذشته

اکنون سال‌ها گذشته است

و من اینجا، در غربتی غریب

در گوشه‌ای خموش

بی روزنی به نور

پشت بر آینده

و روی بر گذشته

بر دو زانو فرو نشسته‌ام

و من اینجا، در غربتی غریب

مشغول شخم زدن دلم

مشغول آب‌پاشی بذر تفکرم

مشغول رنگ کردن لاله‌های خیالم

مشغول استحاله‌ی احساسم

و من اینجا، در غربتی غریب

مشغول نوشیدن رنج‌های تقطیر شده‌ی این زندگی واژگونه‌ام

کاش دعاهایم مستجاب می‌شد!

اوج

از این که چنین کوچک می‌نمایی
دانستم که اوج گرفته‌ای
من تو را فراتر از ستاره درخشان شب
در عمق آسمان خیالم نشسته می‌بینم
اما تو مرا چگونه می‌یابی
در این ظلمتکده...
چشم‌هایم را نشانه کن
که چونان دو ستاره
به سوی آسمان است در جستجوی تو...

خوشا

خوشا به حال دانه‌ای که سبز شد جوانه شد
خوشا به آن جوانه‌ای که شاخه شد
خوشا به حال شاخه‌ای که غرق در شکوفه شد
خوشا به آن شکوفه‌ای که صبر کرد و میوه شد
خوشا به حال میوه‌ای که باردار دانه شد
خوشا به حال دانه‌ها!
خوشا به حال شاخه‌ها، جوانه‌ها!
خوشا خوشا شکوفه‌ها!
خوشا به حال عالمی که صانعش تویی!

وسعت روح

چیزی به انتهای وسعت روح نمانده است
و خون چونان که پستی فرتوتی
در راه‌های باریک تاریک ویران شده
به سختی رکاب می‌زند
و نفس مملو از هوای راکد زهرآلود
و طعم کافور و دود
و فریادهای گوش‌خراش دردآلود
و بوی تعفن و راه‌های مسدود
و اندیشه‌های بسته محدود
و فساد و رابطه‌های مردود

آه، آه

و کسانی که نمی‌دانند و نمی‌پرسند
و نمی‌خواهند و نمی‌جویند و نمی‌کاوند
و کسانی که نمی‌شنوند و نمی‌بینند
و تعقل نمی‌کنند و حکم می‌رانند
در وحدتی که از تجزیه ذرات آن حکایت دارد
آه، چه کسی مرا از آغوش تو باز می‌دارد

دیگر صدای طپش قلبت

و عطر نفس‌هایت

و گرمی آوایت را از یاد برده‌ام

بین چیزی به انتهای وسعت روح نمانده است!

بی تفاوتی

این زمان که در میان آتشم
می درخشم و به اوج بی کرانه شعله می کشم
از فراز قلّه‌ای ز دور
محکم و صبور
پرحرارت و مذاب و لاله‌وش
راه می گشایم و به پیش می روم
وای اگر که شعله‌ام فرو نشیند آه
وای اگر که گرد بی تفاوتی به سر نشیند
آه اگر اسیر انجماد خود شوم
کس دگر نشانه‌ای زمن نیند آه...

یگانه راه رهایی

نسیمی از نفس تو سحر به سوی من آمد
حضور محفل انسی در آرزوی من آمد

تو می‌رسی ز یقینم و از تو من به یقینم
تو ماورای زمانی و من اسیر زمینم

به جان و دل همه عهدم به پای عهد تو هیچم
چو تاکِ تر همه شهدم اگر به پای تو پیچم

تو مرکزی و مدارای وقوف سرّ و جهاری
و ثوق عهدی و پیمان وثیق قرب و قراری

تو ناظری و نذیری تو ساتری و خطیری
تو راهبری و ظهیری تو قاطعی و قدیری

تو جلوه گاه جمالی طریق عشق و کمالی
تو ترجمان کلامی مقام عزّ و جلالی

تو راز حبّی و جذبی تراز عهد و وفایی
حضور حاضر حقّی قوام صلح و صفایی

تو اعتدالی و عدلی تو اعتلایی و اوجی
سکون ساکن کوهی خروش قاهر موجی
زدوده زنگ تعصب ز قلب عالی و دانی
عمود خیمه‌ی وحدت نزول جان معانی
به رهگذار تو خاکم ز فیض خاک تو پاکم
نظر به لطف تو دارم چه بیم مرگ و هلاکم
نه خدمتی زمن آید که بسته بال و پر من
هزار دره‌ی دوری نهاده در گذر من
نه سر ز حکم تو پیچم که حکم حتم خدایی
بدون حبّ تو هیچم نخواهم از تو رهایی
به نام نامی تو، عدل چاره‌ساز زمین است
یگانه راه رهایی یگانه راه همین است

حسّ زمان

وقتی حسّ زمان از دست رفته بود
روز گویا که شب
و شب در سوز و اشک و تب
لحظه ها
گویا که سال
و سال
گویا که عمر
بیداری چونان که خواب
و خواب کابوس و التهاب
وقتی حسّ زمان از دست رفته بود
و مفهوم خویشتن
تنها خلاصه بود
در صحن یک سکوت
وقتی امواج فکر
خوابیده بود روی خط انزوای شوک
تو با من بودی
تو بامن بودی
ای یقین
ای باور متین
تو با من بودی
محبوب قلب من...

توفان

وقتی

امواج سهمگین ستم می کوفت

بر تخته سنگ فاجعه بی پروا

و آب

چون گرداب

از سر می گذشت

وقتی

بر روی صندلی دسته دار

با چشم بند

در گوشه‌ای

پشت بر اتاق

و آنان

در جامه‌ای که مرد

در هیأتی که گرگ

با دندان و چنگ

بر من براق

آنگاه

در پرده‌ی سکوت

در گوشه‌های شور

آرام آرام

محبوب قلب من

آرام آرام

با تو توفان از سر می گذشت...

تنهایی

تنهایی ام را
با هیچ کس قسمت نمی کنم
تنهایی ام
تنها از آنزِ توست
هر شب
در واحه‌های^۱ غربت و خاموشی
آنک
تو می آیی
در قلب من...
قلبم از آنزِ توست
روزی
تو دنیا را به من دادی
و من قلبم را به تو
زان پس
تو چون نفس
پیوسته با منی
ای کاش
هیچ کس با من نبود
اینجا
و تو بودی
آه
محبوب قلب من

^۱ - واحه: آبادی‌ای در میان ریگستان

آنچه قلب مرا از تو جدا می‌سازد

از من بگیر

تنهایی‌ام را

با هیچ‌کس قسمت نمی‌کنم

تنهایی‌ام

تنها

از آن توست...

سوختن عقل

تو را به نام نمی خوانم

نایم دنت

تحدید بی تأمل یک بی نهایت است

یک روز عقل من

در مصافحه با حسّ عشق تو

آتش گرفت و سوخت

باکیم نیست

با عشق هم برآمده ایم از پس حساب

مشکل کجاست

محبوب قلب من!

آرزوی دور

آن آرزوی دور

تنها

در یک لحظه‌ی خطیر

به قلبم گذشته بود

نفسی خیر نداشت

نفسی خیر نداشت

اما

اینک

اینجاست

تنها از آن من!

آن آرزوی دور

در یک لحظه‌ی حضور

به قلبم

خطور کرده بود

و تو

بر آرزوی من سبقت گرفته‌ای

اینک منم

سر بر آستان تو

مسحور و در شگفت

با قلبی پر از خضوع

اینک منم

در دست‌های قدرت تو

با من بمان

محبوب قلب من

تفكرات زندانی

مرزهای موهوم

مرزها، مرزها، مرزهای موهوم
مرزهای موهوم و تصوره‌های بی‌حاصل
مرز موهوم زمان
مرز موهوم زمین
و معماهای بی‌معنا
و رقم‌های گنگ و مبهم
ما در نقطه‌ی صفر زمان، نقطه‌ی صفر زمین،

سال‌ها زیسته‌ایم

نقطه‌ی صفر زمان، جایی که نه شبی هست نه روز
چه تفاوت هست وقتی که زمین می‌گردد،

در مداری بسته،

گردِ خود پیوسته

چه تفاوت هست بین شب و روز

و چه معنا دارد مرز موهوم زمان

در فضایی که صنوبرها، زیر نور مهتابی می‌رویند

و تو دائم باید که به یاد دل خود بسپاری

که فلان روز گذشت و فلان ماه و فلان سال

چه تفاوت دارد که در این چمبره‌ی گیج زمین

قفست را به کدامین قلاب، بسته باشند به زور

چه تفاوت دارد در جایی که دگر حس زمان نیست

در خاطر تو و دگر حس مکان نیست

و هویت تنها در عبارت‌های مبهم ساختگی است

اتهام، اتهام، مرز موهوم میان من و تو

و مراد من از این مرزهای موهوم

بازی کهنه‌ی تکراری ماه و خورشید و زمین است
که عمری است دور هم می‌گردند
بازی قدرت منظومه‌ی ما، بازی تکراری
من نمی‌خواهم وارد بازی اینها باشم
پرچمی می‌گیرم در دستم،
پرچم یک گل پاک و سفید،

روی آن واژه‌ی عشق

من مرادم از هر واژه که می‌گویم

عشق است، همین

چه حسابی هست که از یک واژه
این همه معنای مختلفی می‌فهمیم
و تفاهم نیست در فهم سخن

و چنین مرزی واقعاً هست میان تو و من

و چنین مرزی را باید از میان برداریم

و مراد من از تفهیم و تفهّم، از عشق

حسّ آب است به همزیستی ریشه و خاک
حسّ نور است برای سفرِ شیرهی خام
و مرادم از عشق، نفس خورشید است
در تصوّره‌ای روشن یک برگ بزرگ
حسّ یک آوند است

در نگهداری یک ساقه‌ی سبز

حسّ یک شاخه

که سربرمی‌کشد از دیوار همسایه

پُرِ گل، پُرِ گل

و مرادم از عشق

یک گل سرخ است تقدیم به تو

مرزهای موهوم به چه کارِ دلِ ما می‌آید؟

سد

پیش پا اگر ت سدّی هست

پشت سد

آب گوارایی هست

تشنگی باید باشد

و امید

تا که هیچ سدّ سدیدى

سدّت نکند!

فردا

تو مپندار که کامل شده ای
تو مپندار که یک کامله مرد
یک کامله زن
یک واژه کامل

دیدنی که کمال
مثل فردا دوراست
مثل فردا در حس
مثل فردا در فکر
مثل فردا در گام

ماه

چرخ به چرخه می‌اندیشد
و معلم به تخته
شب به ماه می‌اندیشد
و ماه به راه
قلب به طپش می‌اندیشد
و فکر به جهش
تو به خانه می‌اندیشی
و خانه به تو
تو در حسّ خانه نمی‌گنجی
با همهٔ پستوهایش

شقایق

در انتهای فصل زمستانیم
ومن دارم یک شاخه شقایق وحشی را
آرام با خرزهره‌ای مقاوم پیوند می‌زنم
امید من به رویش و نوزایی است
شاید که یک شقایق شهری ظهور یافت

امید اوج

وقتی که در امتداد ریشه به پا ایستاده‌ای

امید اوج هست

وقتی که در ملازمت خاکی

لبریز حس ساده ادراکی

چیزی درون حس تو می جوشد

سرشار از جوانی و پاکی،

خورشید می خواندت به پیش

تا جایگاه خویش

دعای درخت

عاقبت دعای آن درخت لخت بینوا
که ماه‌ها میان برف و یخ نشسته بود
و شاخه‌اش به دست باده‌ها شکسته بود
و از تلون زمانه خسته بود

مستجاب شد

و از خدای مهربان خود

خلعتی گرفت

سبز سبز!

بهار

موعدی گذشت و موعدی دگر فرارسیده است
موعدی گذشته است و موعدی برای زندگی فرارسیده است
میان باغ موعدی که رفت
تمام غنچه‌ها شکسته بود
و با خیال خام
کسی گلوی غنچه‌ها به شاخه بسته بود

میان باغ موعدی که رفت
درخت‌ها بدون ریشه راست مانده بود
و گویا کسی به گوش شاخه‌های خشک
به وعده قصه‌های رویش شکوفه خوانده بود
صدا صدا به من نوید و مژده می دهد
صدا به قلب من اشاره کرد و گفت:
بگو به باغبان
بگو به باغ
بگو به دشت و راغ
بگو به چشمه‌ها، به آب
به آن بنفشه‌های مست خواب
بگو به شاخه‌های خشک منتظر

که موعدی گذشت و موعدی فرارسیده است
بگو که اشک‌ها تمام
به سینه غبطه‌ها و رشک‌ها تمام
بگو که هرچه بود و هرچه شد گذشت
زمانه شد به کام

شبی به خواب دیده‌ام
زنی میان کوچه زاد و بوسه زد به پای کودکش
شعف درون قلب من زبانه می کشید
صدا ز دور دست دور دور
به سوی من روانه می شود
صدا درون گوش من جوانه می شود
کسی به جای گوشواره بسته برگ سبز با طراوتی به گوش من
و من چه شادمانه حلقه حلقه ، پیچ پیچ و موج موج
حریر صوت را به گوشواره‌ام گره زدم
بین چگونه آب می شود
صدا درون کاسه‌های چشم تر
بین چه لرزشی به آب می دهد نسیم خوش خبر
کسی به قلب من اشاره کرد و گفت:
که زیر جلد شب سحر جوانه کرده است!
بگو به باغبان به باغ
بگو به دشت و راغ
بگو به چشمه‌ها به آب
به آن بنفشه‌های مست خواب
بگو به شاخه‌های خشک منتظر
که موعدی گذشت و موعدی دگر فرار رسیده است

راز خنده

من از تمام نعیم جهان پهناور
به قدر لحظه‌ی زیبای یک تبسم تو
اگر نصیب برم کافی است

تو راز خنده خود را اگر نمی‌دانی
به آتشی که درون من است
خرده مگیر!

مرا به جذبه دیدار خود بیرامشب
به جام پر طپش آن تبسم شیرین
مرا بیر تو به مهمانی شکوفه سرخ
مرا بیر تو به باغ بزرگ رویاها
تو راز خنده خود را اگر نمی‌دانی
به آتشی که درون من است
خرده مگیر!

انسان

انسان برای من
یعنی که عشق
یعنی که صلح
یعنی که دست نهادن
در دست یکدگر
تا ساختن
افراختن
برخاستن
ره یافتن
انسان برای من
یعنی احساس و عاطفه
چونان نوازش مادر
چونان نسیم
در صبحدم
یعنی گذار رود بلندی
از باغ خشک بی بر و باری
در سرزمین دور
انسان برای من
یعنی بهار
یعنی شکفتن همه‌ی گل‌ها
یعنی دشتی فراخ، سبز، پر از گل

یعنی یک باغ سیب
هرسیب با آب و رنگ و عطر و دانه
هرسیب در دل

چندی درخت سیب
و هر درخت
چندی بهار
و هر بهار
چندان شکوفه
چندان که سیب!

انسان برای من
یعنی که نور
وقتی که می‌رسد او
از راه‌های دور
بر تارک زمین

انسان برای من
یعنی یک کشتی بزرگ
بر روی آبهای خروشان،
آرام،

بی تلاطم،

انسان برای من
یعنی قداست قدم یک قنات آب
در یک کویر خشک
انسان برای من
یعنی که تو
وقتی که می‌آیی و می‌خندی

حقیقت عشق

در آن هنگام که تو بر پلشتی‌ها و پلیدی‌ها حکم می‌رانی
من فرمانروای دنیای آرام زیبای عشق‌های والای دلارای خویشم
من به حقیقت عشق می‌اندیشم
و از جنس عشق می‌شوم

آنگاه

عاشقانه و شادمانه

در موج‌های تیز بلا غوطه می‌خورم

وقتی تو با بدی‌ها سرگرم می‌شوی

تلخ می‌شوی

و با نفرتی غریب

عشق‌های مرا

و عشق‌های مردمان دیگر را

به بند می‌کشی

و من، باری

که بیشتر از عشق سرشار می‌شوم

راستی را که عشق

از جنس نفرت نیست

خانه‌ی عشق دل است

و چشم آینه‌ی دل است

چشم‌هایم را که ببندی

دریچه‌ی قلبم را باز می‌کنم

و قلبم را که مکلّر سازی،

چشم‌های بسته‌ام را می‌گشایم!!

عشق

گلی درون دانه به انتظار نشسته است
چونان که عشق
درون قلب‌های ما
از عشق‌ها مان چگونه به نفرت
پل می‌زنیم
در پیچ و تاب بسته‌ی یک ادراک
در لحظه‌ی خمودت یک احساس
من از تو بیزار نمی‌شوم
هرچند به من ظلم روا داری
زیرا که با عشق پیمان جاودان بسته‌ام!

حربا^۱

چونان که حربا
نشسته ای به سر شاخه‌ای
که فروریخته در تلاطم نور
و دست‌ها که رهایند
و چشم‌ها که فروبسته مانده از اعجاب
و نور که اعجاز قصه‌ی راه است
و فکرها
که سدّ سدّیدند
بدون عادت اندیشه‌های بی طاقت
بدون دیدن خون روی چین دامن خاک
بدون یأس گل اطلسی به شاخه‌ی خشک...
چقدر غسل در آفاق نور شیرین است!
چقدر دادن یک شاخه‌ی کشیده‌ی نور
به رسم هدیه‌ی روز تولدی زیباست!
چقدر دیدن مردم
از اهتزاز بلندای نور
که رفته‌اند به دامان موج
و می‌روند به ایجاز عاشقانه‌ی روح
بسان خواب خوش صبحدم
فریبنده است!

^۱ - حربا: آفتاب‌پرست

چقدر فلسفه‌ی انفعال بی‌معناست
نشسته‌ای بر سر شاخه‌ای
که فرو رفته در تلاطم نور
چقدر دادن یک شاخه‌ی کشیده‌ی نور
به رسم هدیه‌ی روز تولدی زیباست...

شب

شب در شهر ما خفته
و خرناس می کشد
خواب می بیند
خون می خورد
و بر سر آن است
که تا
احاطه نماید
به تمامی حریم روز
شب
در شهر ما بیتوته کرده است
چندی ز ما
نه،
تمامی ما
خواهان روشنایی سحر گاهیم
خواهان نور
که شاید
مشاهده را چراغی شود
برای شهادت تاریخ
در شب
شهادتی به حقیقت نیست
تا صبحگاه چه زاید از این رهگذر...

محک

با قلب سنگ
با روی زرد
ممزوج سنگ و زر
آمیزه‌ای غریب
از معدن حیات پر از گوهر بشر
ممزوج سنگ و زر
در کوره‌های عشق
در آتش بلا
گدازنده و مذاب
وانگه طلای ناب
آنک محک!
آنک محک!

درس عشق

دیروزم

منهای امروز

مساوی است با تو

آه

بیزارم از این تفریق

ای کاش

در همه‌ی مدرسه‌ها

به جای درس حساب

درس عشق بود!

پل

یک عمر ماندم اینجا
طنزی است سرد و تلخ
بهانه ای است بیان حقیقت را
افسوس
راهی دیگر نیست
گویا که واژه ای
برای مفاهمه باقی نمانده است
مشتاق فهم رابطه نیست
این آدمی که تکیه به عیوق داده است
از من گذشت
آن سان که از پدرانم
باید پلی شوم
که شاید
فرزندانم به سلامت از این ورطه بگذرند!

کلاف‌ها

می‌بافم
ساعت‌ها در تأمل و اندیشه
حلقه با حلقه
پیش می‌روم
کلاف‌ها!
رنگ‌ها!
درهم تنیده نا هم‌رنگ
خشک و خشن
حلقه می‌زنم
یادها در قلبم
در اندیشه‌ام، دیروزم
در بی تو بودن امروزم
کلاف‌ها و
رنگ‌ها پیرامونم!

تغییر

اگر شادمان باشی

چیزی تغییر نمی کند

اگر غمگین باشی

چیزی تغییر نمی کند

اگر دعا کنی، آرزو کنی،

اگر بنشیننی، بخوابی، برخیزی

اگر سکوت کنی، فریاد برآوری

اشک بریزی یا بخندی

چیزی تغییر نمی کند

اینجا زندگی همین است

چاردیواری بی رحم!

سالخوردگی

سالخوردگی چقدر زیباست

می‌نشینم

در همه ایامم

به یک لحظه‌ی گرم با تو بودن فکر می‌کنم

و می‌بینم

هرچه زمان گذشت

عشقم زائل نشد

راستی عشق یگانه فراز زندگی‌ام بود

سالخوردگی چقدر زیباست!

کدامین...؟

به کدامین معنا
با هزاران پنجره
در یک واژه‌ات
از کدامین پنجره
به دنیای مشوش حیرانت
از کدامین سو
به آغاز
از کدامین راه
به انجام
از کدامین بود
با تو باید بود؟

جستجو

در جستجوی خویشتن
چون سایه می‌چکی در خیل مردمان
و زیر دست و پای زمان
گم می‌شوی
در ازدحام کور گذرهای ناشناس
در لابلای ایده و اندیشه‌های گنگ
در جستجوی راه
ناگاه

گم می‌شوی
بی خطّ خویشتن
در ازدحام کور
چون سایه زیر دست و پای زمان
گم می‌شوی

نفس اماره

سطحی‌اند، و نه ساده
بسته‌اند، و نه آماده
بر زمین‌اند، و پیاده
اسیر نفس اماره‌اند
و نه آزاده

ایمانشان را

ایمانشان را

یکسر فرو نهاده!

زاده

چیزی که از تو زاده می‌شود
بر هستی می‌افزاید
و جاودانه می‌شود
باورت، اندیشه‌ات
دست‌هایت و گام‌هایت
بر تمامیت آنچه پیش از تو بوده است
و آنچه پس از تو می‌آید
ماندگاری می‌گزینند
و عشق بر آن مُهر بقا می‌زند!

گم کرده

سایه نیستی که مرا در برگیری خنک
آفتابت مرا می سوزاند!
دشت نیستی که رویشم را به تماشا گذاری گرم
جنگلت مرا می پوساند
نسبتت را با من
نسبتم را با تو...
آه
گم کرده دارم
چیزی گم کرده دارم
ای جنگل با خورشید!

ای عشق

تو آن جاری زلال زیبایی
که از دل صخره‌های سخت می‌آیی
و از نشیب پرخزه می‌ریزی
راه می‌گشایی تا آباد
تن می‌سپاری با باد
از انتظارت قرار
از گلو گاهت رها
از قلبت شیر
از دستت شمشیر

از حسّت حضور،

از حضورت شکیب،

از شکیت گذار

عشق، ای سبز!

عشق، ای سپید!

عشق، ای سرخ!

نفس

راستی را چه زود
از نفرین انباشته می شویم
در یک نفس گویا که یک سپاه مهاجم
در برابر من من
صف کشیده است
تهدید می شویم
چیزی درون نفس ستم دیده
قد می کشد
شانه سببر
رگ های آبی گردن برآمده
باید شمشیر را کشید
چیزی برابر من من ایستاده است!
آه

ای نفس بی امان، ای جان نیمه جان!
قدری درنگ، لختی سکوت
این بغض تلخ را به تأمل فرو بریم
قدری درنگ
شمشیر خشم را
پیوسته در نیام مدارا نگاه دار!

گریز

می توانی بگریزی
از هر چه هست
از خویشنت
بیهوده است این گریز
و تو
باز
خود را باز خواهی یافت
در خویش
استوارتر از پیش!

موج توفنده

تو که در ساحلی و با شادی
به تماشا نشسته‌ای دریا را
تو که در عمق آب می‌جویی
مخمل آبی رؤیا را
تو که باور داری
آفتاب و قرار فردا را
تو که هرگز ندیده‌ای
پیش رویت
قامت موج توفنده برپا را
بر حذر باش که نشناخته‌ای
خوی بی‌رحم سرکش دریا را!

پرده در پرده

یک پرده نیست مابین ما
مابین ما و آن حقیقت عریان
مابین ما و گوهر آن واژه های درخشان
پرده در پرده خاموشی
پرده در پرده تاریکی
کنار می‌زنیم
پیش می‌رویم، نزدیک می‌شویم
اما به تمامی واصل نمی‌شویم
خورشید هم نشد
نزدیک می‌شویم
اما به تمامی واصل نمی‌شویم
خورشید هم نشد
یک پرده روشنی اما غنیمت است!

خویشتن

تو را به خویشتنت می‌رساند
اگر ناترسیده بر خود نظر اندازی
و خویشتنت را
با محک تجربه بسیاری
و بی پرده بنگری
نادیده‌هایت را در خود
از بیم و شهامت
و یقین و ندامت
و لرزش‌های دل را در خلوت
و لغزش‌های گام در جلوت
تو را به خویشتنت می‌رساند
اگر...

مفهوم تنهایی

گفتم تنهایی را معنی کن
گفتی وقتی کسی کنارت نیست
گفتم تنها تر
گفتی وقتی کسی دوست ندارد
گفتم تنها ترین
گفتی وقتی کسی حرفت را نمی فهمد

بار معنا

واژه‌ها فریاد برمی‌آورند
ما تهی از بار معنا گشته‌ایم
نیست پیوندی دگر در بین ما
در مدار خویشتن سرگشته‌ایم

گوئیا صوتیم و فارغ از اثر
گوئیا پژواک گنگ بی‌ثمر
هرکسی از ما مرادی می‌کند
جمله از ادراک معنا بی‌خبر

بس جدایی‌ها از این ابهام‌ها
باده‌های تلخ اندر جام‌ها
دور از اصل اصیل معرفت
عالمی افتاده اندر دام‌ها

واژه‌ها را در اسارت برده‌اند
ساحت اندیشه را آزرده‌اند
قلب باورهای مردم می‌کنند
بی‌حضور عشق درخود مرده‌اند

گفته‌ها از عشق و معنا نفرت است
خوف و خفت را شعارِ عزت است
بهر جاه و مال و نام و اقتدار
در ستیز و نام آن را غیرت است

ادّعیای فضل و ایمان می‌کنند
حقه‌ها در کار انسان می‌کنند
گرچه ”در گفتار فخر عالمند“
در عمل تقلید دیوان می‌کنند

کاش در هم ریزد آن ادراک‌ها
پاک گردد دیده‌ها از خاک‌ها
پرده‌های مندرس را بردریم
تا رسد بر عرش این پژواک‌ها

پاک باشد عالم پندار ما
عشق باشد حاصل گفتار ما
وحدت مفهوم و مصداق کلام
سد کند سرچشمه‌ی آزار ما

بنگر اندر نظم بی سامان خود
چاره‌ای کن درد بی درمان خود
خود بسوز این جامه‌های تنگ را
روح دیگر می‌طلب در جان خود

این زبان چون بوستانی در گذار
زنده و پویا مهیای بهار
نوبه نو باید شدن در هر دمی
از بهار معنوی وز عشق یار

با الهام از: "به امر آمر حقیقی روح جدید معانی در قالب الفاظ دمیده شد."

امیدهای زندانی

باغ خیال

روزگاری زنی از جنس بهار
دست‌هایش را، در باغچه کاشت*
و زنی دیگر، از تیره‌ی نور
گوشه‌ی سلولی کوچک و دور
قلب سرخی برداشت
و من اینک، در باغچه‌ی سلولم
قلب خود می‌کارم
و شقایق‌های عشق از آن می‌روید
پشت هر پنجره‌ای
یک شقایق کافی است
باز باید کرد این پنجره‌ها را با عشق
باز باید کرد چشم‌ها را با آیه‌ی نور
کوله بارم را، می‌بندم بر پای نسیم
اوج می‌گیرم، در باغ خیال
با تو می‌آیم، تا حلقه‌ی ماه
باز باید کرد این پنجره‌ها را با عشق
باز باید کرد چشم‌ها را با آیه‌ی نور

* اشاره به شعر فروغ

مهلكه

آه در این سجن، چه با ما کنند
تیغ اگر برگ ما می زند
مُهر اگر بر لب ما می نهند
خاک اگر پیکر ما می شود
جام و سبوی اگر از ما شکست
پای اگر بر سر ما می زند
خار اگر بر سر ما می نهند
چاه اگر در رو ما می کنند
بیم نداریم ز طوفان که باز
گر خزفی در رو ما گم شود
پای به زنجیر اگر کرده اند
راه به این پیر اگر بسته اند
گر همه این بزم تماشا کنند
خاک به افلاک، چه سودا کنند
خون به دل لاله‌ی صحرا کنند
غنچه دهانان لب خود وا کنند
از گل ما محشر کبری کنند
میکده‌ها زنده و بر پا کنند
افسر ما گنبد مینا کنند
زنده جهان از دم عیسی کنند
یوسف ما شهره‌ی دنیا کنند
کشتی نوحی سوی دریا کنند
کان جواهر همه پیدا کنند
شهر اندیشه هویدا کنند
خیل جوانان همه غوغا کنند
از چه از این مهلكه پروا کنند؟

تو با منی

چرا به زندگی واژگونه اینجا

دلم که پرنیضان است

خو نمی گیرد؟

چرا ز مرز دلالت‌های زخمی خوف

به سرزمین ملالت نمی‌رسد قلبم

چرا به خواب تو خَش نمی رود روحم

چرا به این زبان

که چنان دشنه محکم و کاری است

زبان بسته من خو نمی کند هرگز

چرا به استحاله عادت نمی رسم اینجا

تو با منی

تو با منی

تویی که در دل من زنده‌ای و باروری

تو را به من بسپارند اگر، نمی‌میرم!

حکایت عاشقی

که صدای پای تو در خفا بشنیدم و به شعف شدم
ز حجاب تیره برآمدم، همه عزّ و جاه و شرف شدم
همه دم به سوی تو آمدم، سر جستجوی تو آمدم
که ز آستانه کوی تو چه خزانه‌ها که به کف شدم

تو همان کلام مشعشعی که به فهم جمله نبوده‌ای
همه بسته چشم و گریزپا، چه رخی به جمله نموده‌ای!
همه عالم از تو به زلزله، تو گرفته‌ای سر سلسله
تو از آن ندا چه شنیده‌ای که بلی بلی بسروده‌ای

تو ز جام کهنه بر آمدی ز شراب کهنه کجا شدی؟
تو که گوهرِ پسِ پرده‌ای ز صدف چگونه جدا شدی؟
به صدای پای تو عاشقم که به شهر خفته صلا زدی
تو ندیده دلبر و یار خود، ز چه عاشقانه به پا شدی؟

تو که حی و حاضر و ناظری بنگر به مقصد دورِ ما
تو که شمع روشن عالمی بنشین به بزم سرورِ ما
تو که نور چشمی و طاهری تو شهیر و شهره و شاهری
تو بگو حکایت عاشقی که به پا کنی همه شورِ ما

تو که تاج زر به سر آمدی ز حجاب شب به در آمدی
همه بندها بگسستی و سحر از پی خیر آمدی
ز شهابِ ثاقبِ رأی تو بشکسته قلبِ سیاه شب
بنگر به روز سیاه من به کنار من اگر آمدی

جان جهان

از تو حذر نمی‌کنم ، گرچه زمن حذر کنی
جان به ره تو می‌دهم ، گر توبه من نظر کنی
از نفَس تو می‌شوم ، هم نفَس ستاره ها
خیمه به ماه می‌زنم ، گر به شبم گذر کنی
پاک شوم ز خاک تن ، گر چو صبا به من رسی
خاکِ ره تو می‌شوم ، تا گِلِ من گُهر کنی
شهره شهر می‌شوم ، از شر و شورِ عاشقی
باغ شکوفه می‌شوم ، میلِ بهار اگر کنی
جان جهان ، چه دیده‌ای؟ از چه رسن کشیده‌ای
حالِ مرا تو دیده‌ای ، از چه بدمِ بتر کنی؟
نور به جان ما تویی ، خضر زمان ما تویی
لب بگشا که دردمی ، زیر بسا زبیر کنی
صور بدم که مرده‌ام ، خاک به خاک برده‌ام
محو توأم که هردمی محشر تازه تر کنی
فخر کنم به نسبتم ، سر بنهم به قسمتم
گر پذیری ام به خود ، سنگ مرا تو زر کنی
تیغ به رگ به راه تو ، بهر فدا نشسته‌ام
چشم نمی‌زنم به هم ، تا تو مرا خبر کنی

جامعه‌ی محبوبم

من چنانم، چون یک ماهی کوچک
و تو اقیانوسی
دوستت دارم ای وسعت بی‌حدّ غریب
که سراسر همه ایمانی
دوستت دارم ای عمق کبود
که پر از لؤلؤ و مرجانی
دوستت دارم ای روشنی پاینده
ای پاکسی بی‌حدّ فزاینده
ای زنده‌ی زاینده‌ی روینده
دوستت دارم ای جامعه‌ی محبوبم

سلامی دوباره

دیشب در قلب این سیاهی بی سامان
یک آن با قدرتی شگرف
هر دو قطب زمین را
در دو بازو گرفتم
و آن دست های منجمد را
در دست های مذاہم فشردم
و بر فراز سرفرازترین قلّۀ جهان
من، زن
به عشق
سلامی دوباره دادم

روزی که دور نیست

این انبوه در هم تنیده‌ی خاموش آشفته
که دیری است سر به دامن شب خفته
گویا که در ضمیرش هنوز خورشید را می خواند
و در عصیان همیشه بیدار خاموشی
بی تاب آن چشمان روشن
و دست‌های گرم پر احساس است
روزی جوانترین شاخه‌های این جنگل
دست در دست نور می دهد
روزی که دور نیست

آبشار

من به تمامی در تصرّف عشقم
که در این خیزابه‌های پر مهابت سهم‌انگیز
از تو می‌گویم

و حس سیال‌آشنایت
چون آبشاری شگرف

بر من فرو می‌ریزد
اینجا انسانیت در کوره‌گدازان بلا
تبخیر شده است

و من حضور پر شکیب تفقّد را

وقتی تو نیستی،

و عطر کلامت هست،

گاهی در عمق جان،

احساس می‌کنم

با من بمان!

ای طراوت بی‌پایان

با من بمان!

می دانم

همچون نسیم بر من وزیدی و بیدارم نمودی
به تو تکیه کردم و نشستم
برخاستی
برپا شدم
در قفایت به راه آمدم
قدم برداشتم
به شوق آمدم
دویدم
اما تو پریدی و من ماندم
از ستم بندهایم
و روزی شوق بر بیم چیره خواهد شد
و من عشق را به تمامی در می یابم
می دانم

باز برخاستم

صبح یک روز گرم خاک آلود
غرق اندوه بیکران بودم
در فضای هواخوری تنها
پای دیوار راه پیمودم
با خود از راه بسته می گفتم:

زان همه سدّ و مانع و دیوار
زان همه گیر و دار بی معنا
زان همه جنگ و حمله و پیکار
گفتم این بند و سدّ نه حدّ من است
من کجا این فضای بسته کجا؟
این همه موج پر خروش ستم،
پر و بالی چنین شکسته کجا؟

ناگهان دیدم از شکاف زمین
برگ‌هایی زدور روییده
از دل قیر و خاک و سنگ درشت
بوته‌هایی لطیف جوشیده
روز دیگر دوباره می دیدم
بوته ها یک به یک به گوش و کنار
همه جا سبز شد ز رویش خار
برگ‌ها و جوانه‌ها به هزار
گفتم ای وای، من چه می گویم

کمترم من مگر ز بوته‌ی خار

نیست در من مگر ز ریشه اثر

نیست آیا امید میوه و بار؟

ناگان آتشی به دل جوشید

پر شدم از امید و قدرت رای

خسته‌ای بدم و فتاده به خاک

باز برخاستم به روی دو پای!

پروانه می شویم

وقتی در چشمان تو خیره‌ام
تنیدن پیله را آغاز کن
آنگاه در سایه روشن آن پیله‌ی لطیف
با هم طی می‌کنیم
با هم پروانه می‌شویم
پرواز می‌کنیم
با سبزه‌ها سبز می‌شویم
با آبی‌ها آبی
تا دور می‌رویم
در اوج‌ها محو می‌شویم

دریچه های ادراک

دریچه های ادراک را از بهار و شعر و ترانه سرشار کن
وقتی که درهای بسته گشوده شد

قلب لبالب احساسم را

به تو می بخشم

وقتی که درهای بسته گشوده شد

پیش روی من بنشین

و گیسوانت را در باد شانه کن

تا من از عطر گیسوانت سرمست شوم

بوته‌های خار

نور خورشید گرم می‌تابید
بر سر سرزمین تف‌آلود
بوته‌هایی ز خار می‌روید
از دل خشک خاک هر جا بود

خارها سبز و کوچک و لرزان
عاشق جلوه‌ی سحر بودند
تشنه‌ی یک ترنم باران
همگی شاد و ترد و تر بودند

ناگهان مردی آمد از ره دور
متر در دست و جامه خاک آلود
در حصار کشید دیواری
گرد آن سوله‌ها که آنجا بود

خارها در حصار تنگ بلند
روز دلگیر و شب غمین بودند
از خیال فراق دشت فراخ
همه دلخسته و حزین بودند

روز دیگر کسی ز ره آمد
قیر و شن ریخت روی سطح زمین
خارها را بسوخت ساقه و برگ
ریشه‌ای ماند خفته و غمگین

ریشه‌ها زیر قیر آتشگون
مدتی سوختند و خوابیدند

آه و فریاد را فرو خوردند
مرگ را پیش چشم خود دیدند
زیر سر کوب تلخ وحشت بار
حسّ رویش به ریشه می جوشید
گرچه ره بسته می نمود و غریب
کُند و پیوسته لیک می کوشید
در سکون و سکوت وحشت بار
قدرتی از دل زمین جوشید
در رگ و ریشه ها به کار آمد
بهر احیای خود به جان کوشید
عاقبت زان فشار نرم و سبک
دل سرد زمین شکست و گسست
سر صد شاخه از زمین جوشید
دور وحشت به سر رسید و گذشت

پرچم‌ها در اهتزازند

خانه‌ام به اندازه‌ی یک شکوفه‌ی بادام است
که باد گلبرگ‌های آن را با خود برده است
در خانه‌ی کاسبرگی‌ام برپا نشسته‌ام
و از ورای میله‌های سبز به جا مانده

تو را می‌بینم

و تو می‌خندی

و پرچم‌ها در اهتزازند

تو می آیی

پیش رویم دیوار است
در کنارم دیوار است
و من اکنون
سالهاست که در محاق دیوارم
و نمی دانم

تو از کدامین روزن
از کدامین شکاف
تو از کدامین دریچه
تو از کدامین دروازه
به درون حصار می آیی

تو می آیی

و در کنارم به شوق می مانی
و به نجوای دلکش زیبا
مرا به خویش می خوانی
چشم در چشم تو می شوم
آه

مرا به خویش، تو می خوانی
گاهی به پیش
به سوی تو می آیم
با خاطری پریش
و تو، شاداب و پرنشاط
پیش می روی

گام می‌زنم

پیش می‌روی

گام می‌زنم

پیش می‌روی

تا قلب دشت‌های پراحساس باز عشق

تا قلّه‌های پر طپش دلنواز عشق

تا رودهای جاری پر پیچ و تاب عشق

تا برکه‌های رفته سراسر به خواب عشق

پیش می‌روی

تا قطب سرد عشق

تا باور حصار

تا عمق در عشق

گام می‌زنم

پیش می‌روی

آن روزها گذشت

آن روزهای انزوا و سکوت
آن روزهای تنهایی و فراق
آن روزهای بی تحرک خاموش
آن روزها گذشت
آن روزها که من بودم و خویشتن خویش
هم‌نشین با اندیشه‌ام
و ذهنم
که دیگر گویا در گذرگاه مرگ آگین روزها و هفته‌ها و ماه‌ها
در سکوت ممتد سلول انفرادی
یکسر
خواب رفته بود
و دقایق
هم‌سنگ سال
سرد می‌گذشت
آن روزهای خلوت گنج‌کننده‌ی خاموش
و بیداری محو توهم‌زا
آن روزها گذشت
آن روزها که رؤیاها
از عمیق‌ترین لایه‌های خاموش ناخودآگاه
سرچشمه می‌گرفت
آن روزها که روزی شک داشت زندگی
آن روزها گذشت
آن روزهای یخ‌زده در آبگینه‌ی تکرار

راستی آن سؤال چه بود؟
فریادها چرا؟
آن حمله از چه رو؟
یک به یک
در واری ترین لحظه‌ی تکرار حادثه
تکرار بازجویی
بازجویی تکراری
واگویی به خویش
آن روزهای رنج و صبوری
آن روزهای حسرت و دوری
آن روزها گذشت
اما هنوز
طعم ایمان، ایمان
ایمان ناب
در کام من باقی است
هر روز
ایمان می آوردم
به آن کوه پرصلابت درون قلب خویش
ایمان می آوردم
به وضوح ستاره‌های اشراق نام او
ایمان می آوردم
هر روز
به بهای خدا
محبوب قلب من...!

بادبادک

با تقویم زندگی‌ام

بادبادکی ساختم

باد آن را بالا برد

تنها نخ‌ی در دست من!

باد

بادبادکم را با خود برد

دیگر آن را نمی‌بینم

در لابلای بادبادک‌های دیگر

بالا

در دست باد

اینک

بی حتی نخ‌ی در دست من!

می‌دانم

توفان اگر شود

بادبادک‌ها به خورشید می‌رسند

بی حتی نخ‌ی

در دست کسی!

بسپار با زمان

گفتم بگویمت
چیزی درون من
فریاد زد مگو!
جامی است پر زباده‌ی صافی خیال دوست
دُردی اگر در اوست
بسپار با زمان
روزی زلال می‌شود این باده‌ی جوان
بسپار با زمان

حس بهار

در نور غوطه می خوری
آنگاه که
تیره ترین ساعات شب را
تاب آورده ای
و بهار را
در جان خود احساس می کنی
آنگاه که
زمهریر زمستان را
در انجماد باغ
همراه بوته های گل سرخ پیموده ای
و آزادی را
ترانه ای می شوی
بر لبان تف دیده ای این سرزمین
آنگاه که
مرز مرگ را در نور دیده ای
آنگاه
زندگی
کبوتر سپیدی خواهد بود در دستان تو
با پیامی
برای همیشه ی تاریخ...

موج

شب است
ماه بالا می آید
باد موافق می وزد
موج ها از فرو نشستن خود خسته می شوند
بر می خیزند
دریا به فکر فرو می رود
نقشه می کشد
موج ها می ایستند
می غرند
دریا سراسیمه می شود
موج ها مهیب می شوند
رنگ از رخ دریا می پرد
موج ها دست به دست هم می دهند
پیش می روند
به سد ساحل ضربه می زنند
هولناک می شوند
ضربه می زنند
پیش می روند
زاده ی پویایی و صلابت و استیلا
در حیرتم
نستوه
چگونه چنین اند موج ها!

سنگریزه

صیقلی‌ترین سنگریزه کف رودخانه
عاشق‌ترین آنهاست
از بس در این گذر صعب
در مصافحه‌ی عشق
رنج برده است
از بس شکسته است
از بس برای دلبر خود
تاب خورده است
دریا!
می‌آید
این سنگریزه‌ی عاشق
روزی
این طالب
به مطلوب قلب خود
واصل می‌شود...

حسّ رهایی

می‌روی

با دستمایه‌ی ایمان و صلابت

با حسّ پرغرور رهایی

در اشتیاق شکفتن خانه

می‌روی

و از مرزهایی باریک و برنده

در صفحه‌ی سیاه جدایی گذشته‌ای

می‌روی

و بر فراز بلندای زندگی

تاریخ را

به قضاوت آن دو شاخسار قد کشیده‌ی موزون خوانده‌ای

می‌روی

و با سرانگشت معرفت

رخسار آن کلمه‌ی طیبه‌ای را لمس کرده‌ای که:

«أصلها ثابتٌ و فرعها فی السماء»...

بگذار توفان از دیار پرستوها بگذرد

بگذار آسمان پر از لگه‌های خون آبی شود

بگذار موج‌های توفنده به بلندای قامت خیز بردارند

بگذار نسیم رهایی چهره‌ی زیبای تو را لمس کند

بگذار حسّ رهایی

در قلب گرم تو

پایدار بماند...

یک قطره

یک قطره آب هم که باشد کافی است
با هم در آن شنا می‌کنیم
و تا دوردست‌ها
آنجا که ساحلی نیست
سنگی نیست، پرچینی نیست
پیش می‌رویم
با موج‌ها مواج می‌شویم
با زلال آبی دریا
یکدست می‌شویم
بیکرانگی را لمس می‌کنیم
در بیکرانگی محو می‌شویم
آبی می‌شویم،
نه آسمان، نه زمین
یک قطره آب هم که باشد کافی است

طبلاهنګ کلامت

اگر

ضربان زنده جاری پویندهی کلامت

با طبلاهنګ پرخیزش و خروشش

در این غروبگاه نباشد

حس حیات در پنجهی سکون

در خلسه‌ی تباهی و خاموشی

ما بین مرگ و زندگی

سرد می‌شود

اگر

ضربان زنده‌ی جاری پویندهی کلامت

با طبلاهنګ پرخیزش و خروشش نباشد

اگر آن ضربان زنده‌ی جاری...

اگر آن... نباشد...

می آیم

زمانش که فرارسد
می آیم
و چراغ‌ها را روشن می‌کنم
می آیم
و پرده‌ها را کنار می‌زنم
پنجره‌های بسته را باز می‌کنم
و گرد
از آینه‌های تهی مانده می‌زدایم
در گلدان‌ها
گل می‌کارم
و پشت پنجره
منتظرت می‌مانم
با عطر
با قدیمی‌ترین ترانه
زمانش که فرارسد
می آیم...

روزی پرواز

در ایوان خانه‌ات
کبوتری سپید، آرام و بردبار
بر روی تخم‌های سپیدش خوابیده است
حال و هوای خانه
با فریادهای شادمانه‌ی کودکانت گرم می‌شود
کبوتر جوجه‌هایش را
در تخم‌های گرم و بسته‌ی خود احساس می‌کند
می‌بیند روزی را که این حصار تنگ می‌شکند
و پرها بر بال‌ها می‌رویند
خوابیده است کبوتر
و پرواز دادن جوجه‌هایش را
در آسمان آبی آرام اندیشه می‌کند
آن روز می‌رسد
چیزی درون قلب کبوتر فریاد می‌زند آن روز می‌رسد
ای مهربان!

روزی نه چند دیر
از ایوان بلند خانه‌ی تو
کبوتران جوانی پرواز می‌کنند
و تو شکوه پرواز آنان را
در آسمان بیکران خواهی ستود...!

شکار ستاره

در تکاپوی شکار یک ستاره‌ام
کوچک و روشن

باز هم

با درخشش شادمانه‌اش

از شکاف دریچه

در برابر چشمانم پدیدار می‌شود

صدایم می‌زند:

"های ستاره‌ی بی‌آسمان!"

چشمانم برق می‌زند

امشب چقدر درخشانی!

"درخشانم؟"

"برایت یک آسمان مژده آورده‌ام"

یک آسمان؟

مگر تو هم به فکر شکار منی؟!

ستاره‌ام لبخند می‌زند...

مثل باران

مثل باران فرو می‌ریزم
نقش زمین می‌شوم
راه می‌افتم
به جویبارها می‌پیوندم
خود را به پای درختان دوردست تشنه‌ی تنها
می‌رسانم
از آوندهای تکیده‌ی آنها
بالا می‌روم
و از بالاترین شاخه‌ها
و با سبزترین برگ‌ها
دوباره به خورشید
لبخند می‌زنم!

ارض طا

کجای زمانیم؟

می بارد

اما

چیزی میان برف ها یخ نمی زند

ما از حرارت نفس زندگی پریم

در زیر پوسته‌ی شهر ما هنوز

آتش زبانه می کشد و نور می دهد

در قلب شهر ما

نبضی طپنده، خون به رگ عشق می کند

در شهر ما

اینک طنین بودن و پر بودن

موج می زند

در قلب ارض طا، این سرزمین عشق

هرگز گمان مدار از سردی و سکون

هرگز گمان مدار از مرگ و انجماد

ما از حرارت نفس زندگی پریم

به نام عشق

گلی درون سینه‌ات جوانه می زند
به زندگی سلام می کنی
به نام صلح و دوستی، به نام عشق
قیام می کنی
در حریم رودها قطره می شوی
به پای کوه‌ها ذره می شوی
پای می نهی راه پر غرور را
خنده می زنی طلوع را
و شور را
و قربت حضور را
رود می شوی، روانه می شوی
کسی به گام‌های تو
به صبح و شام‌های تو رشک می برد
کسی تو را به بزمگاه اشک می برد
کسی خیال خام می کند
به فکر سدّ راه تو گمان دام می کند
می کشد تو را به بند
بی کلام و واژه‌ای و چون و چند
می‌برندت از گذارهای بس مهیب
لحظه‌های بس رهیب
در گذارهای تنگ و تیره‌ای که همچو پوست
می‌کشندت استخوان ز پوست

راه می‌روی روی ابرهای شک
دوره می‌کنی گذشته‌های خویش تک به تک
غوطه می‌خوری میان موج‌های غم
ضربه می‌خورد به باور تو دم به دم
خیره می‌شوی به قاب خالی خیال
شیکوه می‌کنی از این همه ملال
می‌هراسی از زوال!

دست می‌کشی به پرده‌های توی توی صبر
چنگ می‌زنی به تارهای گرم گرم عشق
رنگ می‌زنی به هاله‌های دور دور روح
بوسه می‌زنی به خاک
می‌روی به اوج‌های پاک
دور می‌شوی ز جذبه‌ی زمین
مست می‌شوی ز ساغر یقین
می‌نهد تو را خدای عشق مُهر بر جبین!
عاشقانه‌ها و عاشقانه‌ها و عاشقانه‌ها
می‌رسد ز یاد تو
بیکرانه می‌شود حصار تو
شعرها و شورها و رنگ‌ها و نورها
کنار تو

می‌رسد به باور و یقین
قلب بی‌قرار تو!

موسیقی احساس

از چناری که پس دیوار است
زنگ موسیقی احساس تو را می شنوم
با تداخل در باد
در تناسب با نور
با صدایی که به اندازه‌ی هر برگ
به من می گوید: باد می آید
و سراسر همه جا را با هاگ
فرش خواهد کرد
هاگ‌ها سبز و لطیف
از هوا چترخ زنان می بارند
بارور خواهد شد
هر درختی که به ادراک زمین پابند است
بارور خواهد شد هر فکر
بارور خواهد شد هر حس

سرزمین خشونت

من در سرزمین خشونت
با حسّ عشق زیستم
آنان خواستند القا کنند که حتّی انسان نیستم
اما

چیزی درون قلبم فریاد می کشید
و می گفت که چیستم و کیستم
من در سرزمین خشونت
با حسّ عشق زیستم
زیرا
دانستم که چیستم و کیستم...

پوسته

چون دانه
درون پوسته‌ای تنگ
که در خود درختی تناور است
در خویش بالیده‌ام
روزی عاقبت
این پوسته هرچند سرد و سخت
در مصاف زمان خرد می‌شود
جوانه‌ها پوسته‌ها را می‌شکنند
و به سوی نور شاخ و برگ می‌گشایند!

جنگل

همه‌ی ما با هم
بیشه‌زاری بودیم
ساده و سبز و لطیف
بیمناکی که ز شب آمده بود
ز تب دیدن نور
شاخه و برگ درختان را زد
باز چندی که گذشت
همه جا سبز شد از دار و درخت
باز زد، باز پر شد، او زد، باز پر شد
و هم اینک
جنگلی داریم
شاخه‌ها دست به هم سبز و انبوه و عظیم
او نمی دانست
پیش از او نیز بسا کوشیدند
که فرو ریختن بیشه را پیشه کنند
بیمناک
خود نمی دانست
شجر طیبه این است:
اصلها ثابت و فرعش به سماء!

گلدان

گلدان کوچکم

با شاخه‌های کشیده‌ی بلندش

با نور با هوا حرف می‌زند

روزی یک قلمه‌ی کوچک از بهداری آوردم

کوچک بود، اما سرشار از شور زندگی

قلمه در آب ریشه داد

گلدان نداشتم

در ظرف کوچکی با خاک باغچه آن را کاشتم

اول نمی‌گرفت، پژمرده بود

فکر می‌کنم، قلبش گرفته بود

اما، یک روز دیدمش ایستاده روی خاک

دانستم ریشه کرده است!

حال گلدان کوچکم در پشت پنجره

هر روز با نور، با هوا، حرف می‌زند

و با دست‌های پر از مهر

گل‌های صورتی کوچکش را به من هدیه می‌کند

گلدان کوچکم هر روز گل می‌دهد...

برگ زرد

...و به تنهایی یک برگ زرد

در مصاف پاییز

روبه رویت دیمه

پشت سر عمری راه

زیر پا می‌افتم خامش و نرم

زیر پا می‌افتم

عاشقی شاید در لحظه‌ی دیداری گرم

با نگاهی همه از سر شرم

بنوازد چهره‌ی رنجورم

دختری شاید

از زردی پاییزی رنگم به شگفت

برداردم از روی زمین

ببرد، بگذارد،

لای اوراق کتاب شیمی،

یا ریاضی، یا که یک دفتر شعر

کودکی شاید

با شادی

پای بگذارد بر سینه‌ی من

تا به چرخ و فلک خویش رسد

پیرمردی شاید

خیره بر چهره‌ی من

یاد سبزیگی خویش

به من خنده زند

باد پاییزی اَمّا شاید
بَرَدَم جایی دور، تا به اوج، تا دل نور
دور از این ظلمت کور...
و به راستی،
زندگی در پاییز هم باید همچنان زیبا باشد
برگریزان باید زیبا باشد
و زمستان زیبا باشد
برف شاید بر بام مجاور زیبا باشد
خانه زیبا باشد و تو زیبا باشی
نه به تنهایی یک برگ زرد!

حبه‌های امید

چیزی درونم را برمی‌آشوبد
و علیه تسلیم به شرایطی چنین ناسزاوار
قد برمی‌کشد

چیزی درونم را می‌کاود
تا حبه‌های امید و عشق را
در برهوت این سرزمین سرمازده

بیابد

بکارد

پاید...

چیزی درونم را می‌کاود...

فرييا

با من بمان

بی آینه چگونه بدانم که کیستم
با من بمان که با تو به توحید می‌رسم
احساس می‌کنم

هر صبح

در چشمه‌های پاک و زلال حسّ تو جاری‌ام
احساس می‌کنم

هر شام

از رنگ پر درخشش چشم تو خالی‌ام
من در خفا

بر جلوه‌های شاد تو لبخند می‌زنم
این گریه‌های تلخ غریبانه را به شوق
با خنده‌های شاد تو پیوند می‌زنم
با من بمان

ای پاک بی‌ریا

بی آینه چگونه بدانم که کیستم
عشق خاک

تو از نشانی قانون جذب آگاهی
که دانه را به تماشای خاک می‌خوانی
چقدر خاک شریف است

چقدر خاک مَوْسَع به ریشه می‌نگرد
چقدر خاک به هر دانه عشق می‌ورزد
چه جای پای من غافل است

حریم پاک پر از انبساط سبز زمین
من از حقارت خود پیش خاک آگاهم
کجاست آنهمه بخشایش نجیب شریف
کجاست آنهمه افتادگی که در خاک است
مرا به عمق بیر ای غرور سرد حقیر
مرا که چون خزه آرام می خزم بر آب
مرا به عمق بیر
من از حقارت خود پیش خاک آگاهم

در اعماق قلبم

در اعماق قلبم پر کشیده‌ای
نمی‌دانم کی از حسّ نفس‌هایم گریختی
و نمی‌دانم بی این قرابت دیرینه
در این ازدحام کور بی تأمل چه غریبم
نزدیکتر ز تو هیچ کس به رگ گردنم نبود
و تو اینک در آن بی‌کرانگی محو عارفانه
در آن اوج‌های دور
جایی که وهم من بدانجا نمی‌رسد،
آنجا چه می‌کنی؟

یاد دور

اکنون دیگر از آن روزها
که این جنگل تاریک
چشمان سبز خود را
به چشمان آبی آسمان می داخت
و دست‌های بالنده‌ی خود را
در دست‌های گرم و درخشان خورشید می نهاد
دیری گذشته است
اکنون در قلب این جنگل تاریک تو در تو
یک یاد مانده است
یک یاد دور
یاد آن چشمان درخشان
و آن دست‌های گرم مهربان

هم قفس

هم قفس این همه بیداد که دیدست که ما؟
این همه محنت هجران که کشیدست که ما؟
پنجه در پنجه‌ی مرگ و به لب آوای طرب
تابه سرمزل حیرت که دویدست که ما؟

دست صیاد فرو ریخته کاشانه‌ی ما
واژگون ساخته بیداد ستم خانه‌ی ما
پله‌ای ساخته گرد من و تو تنگ و لیک
چون کند عاقبت این پله به پروانه‌ی ما

بسته بودند پر و بال تو را با پر من
می‌نهادی سرخود شب همه شب بر سر من
سوز سرمای دی و وحشت طوفان بلا
رفته از سر به مقامی که نشد باور من

دیرگاهی است که این دست ستم بر سر ماست
آتشی شعله زنان یکسره بر پیکر ماست
دیرگاهی است که از محفل یاران دوریم
جامه‌ی باور و تسلیم و رضا در بر ماست

ما در این مهلکه صد مرتبه جان باختیم
رخت خود در گذر میکده انداختیم
سرخوشانیم و زاندریشه‌ی جانان مستیم
کار خود در دل این معرکه‌ها ساخته‌ایم

عاقبت درد فراقی که کشیدیم گذشت
رنج آن زهر هلاهل که چشیدیم گذشت
صد سخن در دل و بر لب ز ستم مهر سکوت
آن همه تهمت بیجا که شنیدیم گذشت

هم‌قفس، ساغرت از باده‌ی ایمان پر باد
سینه‌ات از شرر و شور دلیران پر باد
سرزمینت همه آباد و دلت خرم و شاد
یادت از هلهله‌ی مردم ایران پر باد

اشعار اهدایی

بزم عشق

امشب دلم به یاد تو سرشار عشق شد
در خون تپید و یکسره بیمار عشق شد
امشب مرا به دامن طوفان کشانده‌ای
قلبم دوباره در پی آزار عشق شد

دل بال و پرگشود به آن سال‌های دور
دیدم تو را نشسته در آن هاله‌های نور
زیبا و پرتوان و غزل‌گوی و نغمه‌خوان
آرام و راست قامت و خندان و پرغرور

آن روز خوش که سهل و روان آمدی چو آب
از جام عشق رفت به کامم شراب ناب
باریدی و دوییدی و پرموج و پرشتاب
زان دم دگر رهان نشد این دل ز پیچ و تاب

چنگ فلک به دست تو آن روز ساز شد
بر روی قلب من در معنی فراز شد
مرغی فرود آمد و بر شاخ گل نشست
دور نگار و عاشقی و سوز و ساز شد

رویای کودکانه‌ی من رنگ‌ها گرفت
از گرمی نَوای تو آهنک‌ها گرفت
از انجماد خویش گذشت و بهار شد
چون چشمه راه خود ز دل سنگ‌ها گرفت

تو موج عشق می‌شدی و برگ کاه من
سرکش چو باد می‌شدی و سر به راه من
شد درس و مشق و مدرسه‌ام در هوای تو
راه جنون و همسفر بی‌گناه من

می‌آمدم به راه گذارم به کوی تو
بس بی‌قرار و دل شده در جستجوی تو
می‌آمدی تو خنده‌کنان شاد سوی من
سرشار می‌شدم همه از آرزوی تو

هرگز کسی به جز تو نمی‌دیدم از گذر
چشمم به راه، کی عیان می‌شوی به در
می‌آمدی تو با تپش پرطنین عشق
پر شور و پر حرارت و شیدا و فتنه‌گر

می‌دوختم دو چشمم هراسان به راه تو
در انتظار دیدن و شوق نگاه تو
می‌آمدی و در قدمت آب می‌شدم
می‌رفتم از هراس جهان در پناه تو

می‌ریخت کاغذ و قلم و مشق و دفترم
اندیشه‌ای به جز تو نمی‌ماند در سرم
فارغ ز نام و ننگ و گریزان ز مردمان
هرگز نبود فتنه‌ی دوران به باورم

سهم من از نعیم جهان دیدن تو بود
از آفتاب، جلوه‌ی خندیدن تو بود
از دشت سبزه و باد بهار و شمیم گل
رویای من تصوّر بوییدن تو بود

فی‌الجمله می‌گذشتی و سرشار می‌شدم
مدهوش و مست بودم و بیدار می‌شدم
باد بهار بودی و با هر نوازشت
سبزه و کشیده قامت و پربار می‌شدم

پیراهنم به دور تنم تاب می‌گرفت
چشمم به دیدن تو می‌تاب می‌گرفت
پایم به عرش بود و ز هر نگاه تو
آتش درون سینه‌ی بی‌تاب می‌گرفت

نام تو را از آب شنیدم، روان شدم
از باد قصه‌ی تو شنیدم، دوان شدم
شعر بهار خواندی و آمد به گوش من
سرشار و پرحرارت و شاد و جوان شدم

قسمت حوالم به لب ساغر تو کرد
پیراهن وصال مرا در بر تو کرد
چون پیچکی به دست تو پیچید دست من
مستی زخون لاله مرا همسر تو کرد

چشمی به هم زدیم و شجر پُر ز بار شد
مدیون لطف حضرت پروردگار شد
مار از دشت گل دو شقایق نصیب بود
در بزم عشق قصه‌ی ما پایدار شد

خانه

خانه بس زیبا بود
با درختی پُر گنجشک و قناری‌های وحشی زرد
که سحرگاهان
روی آن ذکر و دعا می‌گفتند
و گل یاس بنفش
که دل سنگی دیوار به عطرش خوش بود
و درخت تاکی
که فرو ریخته بر دار بلند
و تو هر روز
یک جرعه شراب احساس
پای آن می‌دادی
و دل باغچه پر بود
ز احساس حضور زنبق
صبح‌ها می‌گشودم
همه پنجره‌ها را با عشق
با سلامی به زمین
و سلامی به هوا
و سلامی به گل نسترن همسایه
و هوا سرخوش از عطر نفس‌های تو بود
و تو در هر گوشه
پرده‌ای و سازی
و تو در هر گامی
غزلی، آوازی

خانه پر رونق بود
هر کسی کاری داشت
بچه‌ها کوچک و شاد
با اطاقی پر حسّ بازی
و مناجات تو طعم ابدیت می‌داد
که پر از باور سرگردان بود
ما همه عاشق باران بودیم
عاشق رقص درخت
مست موسیقی باد
لب دریای حضور
پر شوق ادراک
خانه بس زیبا بود
هر کسی کاری داشت
و مناجات تو طعم ابدیت می‌داد

به مناسبت تولد همسرم سیاوش

دخترک ساده

فاصله‌ای در کار نیست

هنوز

من همان دخترک ساده‌ام

که کتاب‌های مدرسه‌اش را جلد می‌کردی

و در رهگذارش

ناگاه

ظاهر می‌شدی

من هنوز برای تو

همان دخترک ساده‌ام

با روپوش ارمک

و کفش‌های کتانی

مشغول امتحان

هنوز هم

در خواب مشغول امتحانم

با کفش‌های کتانی

و در بیداری نیز

مشغول امتحانم

با دم‌پایی‌های پاره‌ی پلاستیکی!

برای تو

هنوز من

همان دخترک ساده‌ام

مشغول امتحان پیوسته!

تقدیم به همسر عزیزم

کوچه

یاد آورد چشمانت
شب‌های مرا چراغان می‌کند
راه می‌افتم
می‌آیم
تا پشت دیوار خانه
هوا سرشار از عطر گل‌های رازقی است
و طنین مناجات تو
در نبض کوچه می‌زند
پیداست وقتی نبوده‌ام
گلدان‌ها را آب داده‌ای
و قناری‌ها را دانه...

فراسوی کودکی

سحرگاه است و صدای اذان
در گوش سلول‌های خواب و زندانیان بیدار
می‌پیچد
و پتوهای سربازی سبک شده‌اند
چشم می‌بندم
خوابم نمی‌برد
و بند در سکوت است
و خنکای هوا

مرا به فراسوی کودکی ام می‌برد
شب تابستان و پشت بام کاهگلی
آسمان صاف و سیاه
مملو از ستاره‌های درخشان
و رختخواب‌های خنک
سبوی آب و خربزه‌ی شیرین گُرگاب
پدر خواب است و دست‌هایش مثل همیشه حائل بر پیشانی
مادر کوچکترین برادرم هرگز را تنگ در آغوش گرفته است
و خواهر کوچکم
و برادرم هوشنگ
و آن سو تر مادر بزرگ عزیزم
که مهربانی‌اش در عمق جان من جاودانه است
پدر سر به سر همه قدرت بود
و مادر آینه‌ی تمام‌نمای محبت و رحمت بود

نمی‌دانم پدر چگونه راز سربلندی و استواری را
از سَرَوَهای همیشه سبزِ بلند قامت

آموخته بود

و هرگز ندانستم مادر در کدام مدرسه
درس امیدواری و شوق

خوانده بود

پدر قدش به قلّه‌ی کوه‌ها می‌رسید
او به سَرَوَهای بلند درس سرکشی می‌داد
و شعر طوفندگی و صبوری هر دو را می‌خواند
پدر کم می‌گفت بیشتر مرد عمل بود
وقتی او در خانه بود خانه بیدار بود
مادر سرشار بود

امیدوار بود

بیمی از کسی نبود

ضوضاء اثر نداشت

می‌دانستم که پدر هست

دست‌های پر توان پدر هست

و می‌دانستم که پدر می‌تواند

ولی نمی‌خواهد که جلو آنها را بگیرد

و نگذارد که کسی بمیرد

وقتی او اراده‌ی کاری می‌کرد

همچون امواج طوفنده بر آن فرود می‌آمد

آرام نداشت

همیشه راهی هست

راه را باید رفت

کوتاهترین راه بهتر است

وقتی که باید حرفی زد

کو تا بهترین جمله بهتر است

مادر سر به سر همه شور بود

پیچیدگی نداشت

عاشق نور بود

مادر راز آب و سبزه را می دانست

و راز مهربانی را می دانست

مادر عاشق باغ و باغچه بود

عاشق شادی و خنده بود

او با یک مشت گندم نان می پخت

و بوی نان تازه در محله می پیچید

او به همسایه ها نان می داد

و خوشحال بود

در چشم مادر همه چیز ساده بود

خانه ساده بود

باغچه ساده بود

سفره ساده بود

رابطه ها ساده بود

رنجها و شادی ها ساده بود

چتر مادر ساده بود

عطر او ساده بود

مهربانی اش ساده بود

اما محبتش عمیق بود

دردش عمیق بود

دوستی اش عمیق بود

پدر دشمن تاریکی بود

او خواست که کوچه ها را روشن کند و کرد

پدر فعال و پر تحرک بود

آن شب که خانه‌ها روشن شد
و رابطه‌ها روشن شد
و نیت بدخواهان روشن شد
آن شب پیشانی پدر برق زد
پدر مردم را دوست داشت
او گندم را می شناخت
و نان در سفره‌ی مردم می گذاشت
پدر با مردم دوست بود
و زیاد دوست داشت
و مادر در فکر کوچ پرستوها بود
مادر رودخانه بود و جاری بود
دریا بود و پرموج بود
ابر بود و باران بود
دشت بود و بهار بود
مادر جاری بود
راکد نبود

حال، مادر تنهاست و به پدر نامه می نویسد
پدر در تدارک زندگی دیگری است
او می گوید خواستن توانستن است
این قانون زندگی اوست
می خواست و می توانست
پدر آمد و ما را برد
مادر بار زندگی را بسته بود
مادر از تنگی برکه خسته بود
مادر ماهی اقیانوس بود

بوی چای تازه می آید

صبحانه نمی خواهم
نگهبان! صبحانه نمی خواهم
دلم می خواهد باز گردم
به همان پشت بام کاهگلی
و همان کوزه پر آب
و خربزه‌ی شیرین گرگاب
و رختخواب‌های خنک
و آسمان پرستاره
و مادر بزرگ همیشه مهربانم
و خواهر کوچکم پریش که جانم به جانش بسته است
و برادرانم
باز گردم به آغوش مادر
در پناه پدر
راستی دیشب خواب مادرم را دیدم

روز خوش

روزی که این نهال گلِ پربار
سربر کشد ز تارک این دیوار
روزی که باغ بشکفد از احساس
نرگس شود ز خوابِ گران بیدار
روزی که درد و رنج فروکاهد
بنشیند آتشِ تبِ این بیمار
روزی که کس به خاطر ایمانش
دیگر نبیند از دگران آزار
روزی که مادری نشود در بند
بس کودکان به حسرت یک دیدار
روزی که این حصار فروریزد
دیگر نه ظلم و بند و ستم در کار
آن روزِ خوش تو غرق مباحثاتی
زین رنج‌ها که بردی از این پیکار

لحظه‌ها آهسته‌تر

این قطعه در ساعات آخر حیات دوستم با یاد قدم‌های بلندی که با یکدیگر در راه خدمت برمی‌داشتیم سروده شده است.
روحش پر فتوح باد.

لحظه‌ها آهسته‌تر!

فرصت یک آخرین دیدار نیست
مهربانم می‌رود دامن کشان
دیگر او را قدرت پیکار نیست
چشم‌های پر فروغ او چرا
در هوای دیدنم بیدار نیست
روح در اندیشه‌ی اوج است و جان
خواستار آن تن بیمار نیست

کاش می‌شد بگسلم زنجیر را
تا بینم روی او بار دگر
تشنه‌ی آن خنده‌های دلکشم
تشنه‌ی یک لحظه دیدار دگر

لحظه‌ها آهسته‌تر!

روح او آماده‌ی پروازهاست
قلب من با یاد ایامی که رفت
بی‌خبر در حسرت آغازهاست

کاش لبخندت بماند تا ابد
بر لب گل‌های عالم یادگار
کاش از چشمان مست دلکشت

تا ابد نرگس بروید در بهار
کاش از قلب بزرگ عاشقت
عشق و دلداری بماند جاودان
کاش آن احساس گرمت تا ابد
زنده و جاری بماند در جهان
کاش رسم دلبری و لطف را
یاد تو بنیان نهد بار دگر
کاش آهنگ دعایت بعد از این
در دل شب‌ها بماند تا سحر

لحظه‌ها آهسته‌تر!

چشم‌هایت را میند

من برای دیدن خورشید بیدارم هنوز

با امید دیدن آن مهربان

شام را در بند می‌آرم به روز

لحظه‌ها آهسته‌تر!

چشم‌هایت را میند

من برای دیدن خورشید بیدارم هنوز

عطر شعر

در زیر تک درخت انار تکیده ای

بنشسته ام خموش

گویی تمام بار زنان اسیر را

من می کشم به دوش

هر گوشه دسته دسته زنانی به گفت و گو

در سایه‌ی شکسته‌ی دیوارهای بند

آن سوی، دختران جوانی قدم زنان

رنجور و ناتوان و پریشان و دردمند

در زیر سایه بان

جمعی نشسته گرد پرستوی نغمه خوان

امواج صوت او

در بستر نسیم

محزون و پرتوان

جمعی به شستشو

هر گوشه بندها خم گشته زیر بار فراوان رخت‌ها

پاییز سر زده بر شاخه‌های بی بر و بار درخت‌ها

اینجا نشسته است فریای مهربان

دست نوازشش بر روی و موی پیرزنی زار و بی پناه

فریاد می زند نفس پاک او، که او است

مظلوم و بی گناه

من غرق می شوم در قطره‌های اشک زنی خسته و نحیف

من غرق می شوم در خون جاری از رگ آن دختر ضعیف

از بغضِ سختِ تلخِ غم‌انگیزِ دختری
وقتی به پای حکمِ قصاصش انگشت می‌زند ، تا مرگ می‌روم
من از غریبِ هلهله‌ی شادی زنان
وقتی یکی ز چوبه‌ی اعدام می‌رهد، سرشار می‌شوم
تا صبحدم ز تلخی فریادهای آن معتاد خسته‌جان، بیمار می‌شوم
من عطرِ شعر می‌زنم بر نان خشکِ مانده‌ی کافوردارِ سرد
من رنگِ نور می‌زنم بر چهره‌های تیره‌ی بیمار مات و زرد
بر حسِ برکه‌ای کز جوشش و خروش، نو میدگشته است
رؤیای موج می‌دهم
بر مرغکان بسته پر و بالِ در قفس
امید اوج می‌دهم
من در خیال خود
با هر زنی که زیر لگدهای ظلم و جور خاموش گشته است
از هوش می‌روم
در زیر تکِ درختِ انارِ تکیده‌ای
بنشسته‌ام خموش

گویی تمام بار زنان اسیر را
من می‌کشم به دوش

تقدیم به مادرم که عاشق او بوده و هستم

مادر

تورا به واژه کشیدن زدست بسته نیاید
عروس شعر و معانی ز طبع خسته نزاید
ز سیل اشک من امشب رواق خانه بریزد
که سداً این همه باران از این شکسته نیاید
نفس نمانده برآیم بین فتاده ز پایم
کجا زمان جدایی به این بهانه سرآید
پس از تو زار و غریبم بدون یار و حیلم
بین برای من عالم چگونه در گذر آید
سحر که دیده گشایم تو می روی ز کنارم
که عکس ماه درخشان درون بر که نیاید
نهاده قالب خاکی، کنون ز روحی و پاکی
صدف شکست و چه گوهر از این خزانه در آید
تو قبل از آن که بیایم در این قفس بنشستی
بجز تو این همه طاقت از این کمینه چه آید
مرا مگو تو ز نسبت که من کجا، تو کجایی
ز سنگ خاره تشبّه به آن دینه نیاید
شرف ز نام تو یابم که هم شریفی و اشرف
به غیر شأن شریف ز من نشانه نشاید

پدر

ای نازنین پدر که همه هستیم ز توست
ای آن که شور و شادی و سرمستی ام ز توست
ای کوه راست قامت پر هیبت سترگ
کارامش و سکون و قرار دلم ز توست

چون باغبان، نهال وجودم نشانده‌ای
هر شاخه را ز مهر به بالا کشانده‌ای
در پای این نهال سرافکنده‌ی حقیر
بس گوهر سرشک ز مژگان فشانده‌ای

آن روزها سراسر عمر تو کار بود
هر مشکلی به چشم شریف تو خوار بود
پر قدرت و غیور و چه سرشار و استوار
نام پدر نشانه‌ی هر اقتدار بود

دست به دست مادر و پا در رکاب عشق
مادر زحس گرم تو می‌دید خواب عشق
من آن نهال کوچک لرزان ناتوان
افتاده زیر سایه‌ی آن آفتاب عشق

هر گز به حس خانه‌ی ما کینه‌ای نبود
فارغ ز عشق نوع بشر سینه‌ای نبود

ما را نبود دغدغه‌ی بیش و کم به سر
غیر از دلی چو آینه گنجینه‌ای نبود

می‌رفتی و به شوق تو مادر به کارها
می‌رفت پشت در به خیال تو بارها
می‌آمدی و خانه چه آرام می‌گرفت
دُرّ مجبوت از صدف انتظارها

از بوی نان تازه بسا سیر می‌شدی
از رنگ و آبِ یه‌ده دلگیر می‌شدی
چشم‌ت به اوج و فکر به عمق و دلت به راه
می‌رفتی و زرنج زمان پیر می‌شدی

مادر برای تو نفَسِ عاشقانه بود
حسّ بهار و عطر و شراب و ترانه بود
همراه مهربان تو آن نازنین نگار
غافل ز طرفه‌های غریب زمانه بود

یک‌دم فرونشستی و آن شاخ گل شکست
خاکستر جدایی و هجران به جان نشست
چون مرغ عشق یگه و تنها در این قفس
کس مرهمی به زخم دل خسته‌ات نیست

مادر ز ما گذشت و پدر ماند و یاد او
دیگر ندید چشم زمان روی شاد او

دلخوش به دیدن هم و با هجر در ستیز
اما دریغ غم شده بس خانه زاد او

چندی است بسته راه من و خانه‌ی پدر
چشم ندیده خانه و کاشانه‌ی پدر
او از فراق دختر در بند خود به رنج
من ناتوان و خسته و دیوانه‌ی پدر

اینک چه روزها ز فراق به ناله ام
در قلب عشق، من رگِ خونینِ لاله ام
پای پدر به راه اوین پُر هراس و درد
من شرمسارِ آن یلِ هشتاد ساله ام

غروب

غروب می‌رسد

غمی عمیق‌ترین لایه‌های وجودت را می‌خراشد
"وای اگر او نباشد!"

سایه‌اش می‌رود

چشمان شعله‌ورش

در پس پلک‌های فروافتاده‌اش

تسلیم خورشید است

در قلبش تو می‌طپی!

او را به زمین می‌سپاری

و در آسمان می‌یابی‌اش!

هر صبح با خورشید

با تو

هر شام با درخشان‌ترین ستاره‌ها،

با تو...

در اندیشه‌ات می‌کاوی

از عمق احساست سر برمی‌کشد

با نفس‌هایت برمی‌آید و فرو می‌نشیند

جاری می‌شود

با تو

در نور غوطه می‌خورد

قلبش به آرامی می‌رسد

آرامی به او لبخند می‌زند
در مواجهه با تمامی زندگی‌اش
این سوی مرز بودن و تنهایی
و آن سوی بینهایت و زیبایی...
در نور غوطه می‌خورد
قلبش به آرامی می‌رسد
آرامی به او لبخند می‌زند

جاری می‌شود

با تو

دست‌هایش را به درختان نارنج پیوند می‌زند!
مژده بهار شکوفا برای تو!

به مناسبت صعود پدر
برای روزهای اندوه و اندیشه
برای روزهای تنهایی
و برای تمامی لحظه‌هایی که درک حقیقت هستی
تیغ بر قلبت می‌کشد
با توام

برادرم

می آیم و تو هستی
می آیم
و تو
با زخمه‌های خنده‌ی گرم
بر تارهای تنگ دلم زخمه می‌زنی
می آیم و تو هستی
نه پیش
که با نعوت و نگاه فروتنی
آنسوی تر
بی واژه‌ای
نگاهت می‌دارم
ایستاده در ایستگاه خیالم
نگاهت می‌دارم
بر تارک یک تار نور که می‌رود، می‌رود
تا عمق دیرباب زمان‌های کودکی.....
مادر
با عشق بیکران در انتظار تو
مادر همیشه عاشق دیدار تو
بی تاب می‌شوم
بی واژه‌ای
نگاهت می‌دارم

در نور دیدگان پدر می بینمت "عزیزترینم!"
بی تاب می شوم
بی واژه ای
نه پیش که با نعوت و نگاه فروتنی
آنسوی تر
آنگاه با نگاه می خوانمت
می آیی و با زخمه های خنده ی گرم
بر تارهای تنگ دلم زخمه می زنی
سالهاست که می آیم
و تو هستی
آن سوی شیشه ها
برادرم!

دیوار

پرنده‌ای گذشت
از اوج‌های دور
از ورای دیوارهای بلند پرهیبت
و کلاف‌های سیم‌های خاردار
پرنده‌ای گذشت
از اوج‌های دور
که دست نیافتنی بود
برای من که اسیرم پشت این دیوار
و من پرنده‌ی آرام ساده را دیدم
و آسمان بلند آبی را
و آن رهایی والای پر تحرک را
و چشم‌های تو در قلب ابرها حک بود
و من به آسمان آبی و ابر و اوج و پرنده
سلام‌ها دادم
و چشم گرم تو در قلب ابر با من بود
بین!!
بین که در تلاطم این التهاب دردآلود
هنوز
چگونه اوج و رهایی کنار ما باقی است!
به اوج‌ها می‌اندیشم
به آسمانی که هست
به دورها و نورها که هست

به بادها که هست
و دیوارها که حقیرند
راستی دیوارها چه حقیرند
و تو هستی
و من کنار تو هستم
من به اوجها می‌اندیشم
به آسمانی که هست
و بادها که هست
و تو هستی
و من کنار تو هستم

تقدیم به خواهرم

خواهرم

کفش می پوشد و روی ابرها راه می رود
و دانه های باران را بین چشمه های تشنه تقسیم می کند
او در باغچه اش نرگس می کارد
برای زنبورهای عسل، برای من، و برای پروانه ها
او برای گنجشکان بر روی پشت بام سفره می اندازد
خواهرم نگاه سگش را قاب گرفته است
و گریه های همسایه را در حوض مهربانی خود غسل می دهد
او به نام آفتاب در انگشت سحر حلقه می کند
خواهرم هر صبح بر بال باد می نشیند و
برگ های سبز درختان صنوبر را با دست های روشن خود
پاک می کند
خواهرم برای من از بس که کوچکم
و برای برادرمان از بس که کوچک است
بستی پاک می خرد
و آنقدر منتظر می ماند
که از لای انگشتانش شیر سرریز می شود
خواهرم. شعر می خواند
خواهرم. شعر می گوید
خواهرم...
بر زندگی خنده می زند...

پری زاده

ای پری زاده پری خوی و پری سیمای من
همدم درد آشنای این دل شیدای من
ای همیشه مهربان، ای چشمه جوشان عشق
ای که نامت روشنی بخش همه شب‌های من

یاد تو در عمق جان چون ریزش یک آبشار
حس شیرین تو در احساس من حس بهار
باد و لرزش، نور و تابش، بارش باران خوش
باغ‌های پرشکوفه خاک و رویش برگ و بار

می‌روم تا بیکران خاطرات دور دست
می‌شوم از یاد آن ایام خوش مخمور و مست
می‌نشینی با طراوت در کنارم نرم نرم
شاد و خندان گرم و گویان فارغ از بالا و پست

بر در و دیوار، یاس و نسترن آویخته
زیر پا در کوچه‌ها گلبرگ گل‌ها ریخته
آسمان صاف و زمین پاک و گذرها بی‌خطر
بوی گل با بوی عشق و سادگی آمیخته

هر چه بالیدی تو را بار محبت بیشتر
بارش و بخشش ز اقطار محبت بیشتر
چشمه‌ای بودی که می‌جوشیدی از اعماق جان
بس فرارفتی ز اقطار محبت بیشتر

می‌نشیند در خیالم جلوه‌های یاد تو
می‌رسد بر گوش جانم نغمه‌های شاد تو
می‌گریزی از تباهی‌های این دنیای دون
شور هستی می‌تراود از دم ایجاد تو

می‌نشینی در کنارم تا که دمسازم شوی
در مصاف زندگی همراه و همرازم شوی
می‌نشینی تا به پا خیزم به راه بندگی
می‌گشایی بندها تا راز پروازم شوی

چشم می‌گردانم از هر سو تو همراه منی
چون ستاره رهنمای روشن راه منی
در گذار سخت من از کوره راه زندگی
یاور و یار منی غمخوار آگاه منی

از تو ابراز محبت را به جان آموختم
تا شنیدم نغمه لطف تو، من لب دوختم
گرم می‌گشتم از آن آتش که در جان تو بود
همچو شمعی از دم خورشید تو افروختم

ما به خواب زندگی رویای مجنون دیده‌ایم
ما از این دشت شقایق قلب پر خون چیده‌ایم
ما چه پروا کرده‌ایم از بازی خورشید و ابر
ما چو غنچه از نفیر باده‌ها خندیده ایم

قدم ما از قامت آن سرو شیرازی گذشت
چشم گردانیدیم و دیگر نوبت بازی گذشت
یک حقیقت در جهان دیدیم و آن هم عشق بود
در کمندش عمر فانی با سرافرازی گذشت

گرچه اینک قلعه‌ها از برف‌ها پوشیده‌اند
لیک دیگر لاله‌ها بر تپه‌ها روییده‌اند
سداگر شد قطره‌ای، از دامن دریا چه باک؟
صد هزاران چشمه‌ها در دشت‌ها جوشیده‌اند

تقدیم به خواهر عزیزم

لحظه‌ی تولد

آن روز عاشقانه منتظرت بودم
در اشتیاق پر طپش دیدار
من بودم و تو بودی و دیگر هیچ
در رهگذار یک سَفَر دشوار

هر لحظه شادمانه به یاد تو
می رفتم از کرانه به قلب موج
دستی چنان که چنگ به جان می زد
چنگی چنان به دست حَضِیض و اوج

در قلب آن کشاکش دردآلود
می دیدمت که غرق تقلّایی
غیر از وجود کوچک زیبایت
دیگر مرا نبود تمنّایی

هر ناله ام طنین دعایی بود
کز عمق جان به عرش خدا می رفت
می آمدی و هستی من زان پس
یک باره از کجا به کجا می رفت

بس لحظه‌ی عزیز و شریفی بود
آن لحظه‌ای که روی تو را دیدم
بر آن طنین گریه‌ی زیبایت
مستانه گریه کردم و خندیدم

می‌گیرمت به شور و شعف در بر
بس آشناست با تو نگاه من
می‌دانم این که خفته چنین لرزان
روزی هم اوست پشت و پناه من

آن روز عاشقانه منتظرت بودم
در چنگ بی‌ترحم یک طوفان
همچون پرنده در قفس تقدیر
همچون کویر در عطش باران

وقتی تو آمدی نفسم دیگر
در انجماد سرد زمستان بود
قلب بهار در هوس یک گل
جام بلا در کف مستان بود

تنهاترین اسیر جهان بودم
وقتی تو آمدی به کنار من
با قدرت و صلابت خود بودی
پشت و پناه این دل زار من

در رهگذار این ره ناهموار
پیوسته با امید هم‌آغوشی
چون کوه استوار و سرافرازی
برخاسته ز خون سیاووشی

به مناسبت تولد پسر عزیزم، فرود

با تو مادر بودن

اولین بار،

با تو بود که مادر شدم

با تو بود که گل عشق، عمیق‌ترین و پایدارترین ریشه‌هایش را
در قلبم دواند

با تو بود که بهترین آرزوها و آرمان‌های حیاتم را شناختم
با تو بود که قلبم به تمامی از بیم لرزید و از شادی پرکشید

وقتی با اولین تکانت

باور کردم که مادرم

وقتی با اولین نگاه به چشمانت معنای واژگان یگانگی را ادراک نمودم

وقتی نخستین کلمه را بر زبان آوردی

وقتی نخستین گام را برداشتی

تو بزرگ می‌شدی و مرا با خود بزرگ می‌کردی...

تو می‌بالیدی

و من به تو می‌بالیدم...

من از تو والاترین هدیه‌ی حیات را دریافت کردم

و هرگز هدیه‌ای هم‌سنگ آن نخواهم یافت

که تقدیمت کنم!

شب برفی

سفیدی را دوست دارم
به خاطر برف
برف را دوست دارم
به خاطر شب‌های برفی، به خاطر تو
شب سرخ زیر چتر سفیدی سیال
چراغ‌های خیابان کم سو
و بخار نفس‌ها و نجوای حرف‌ها هر سو
من پشت پنجره،
تو خندان میان برف
مه در میان دست‌های درختان گیج!
می‌بینمت که روی پوست سیال شب برفی، سُر می‌خوری
نگاهت به پنجره، به من خیره می‌شود
و یک گلوله‌ی برفی از تو...
پس می‌روم...
می‌آیی
با گونه‌های سرخ، دست‌های سرد و با چشم‌های گرم درخشان
دست‌هایت را با نفسم گرم می‌کنم
دیگر هر دو با هم این سوی پنجره
آرام...
شب زیر چتر سپیدش خواب می‌رود
مه در میان دست‌های درختان تاب می‌خورد
تو روی حسّ پاک لطیفم سُر می‌خوری
برای پسر

نگار من

صبحگاه است و نسیم خنک پاییزی
با سر شاخهٔ این کاج خموش
رازها می گوید
دست خورشید از آن اوج درختان بلند
به سر پنجهٔ پر جلوهٔ نور
چشمهٔ چشم مرا می شوید

پشته‌ی ابر سپید
می نوازد گل رخسارهٔ مهتابی ما
ساغر احساسم
نفس پرطپش یاد تو را می بویید

می دود طعم خوشی در کامم
چيست اين بادهٔ ناب احساس؟
که به یاد تو چنین موج زند در جامم
چيست اين تابش پیوستهٔ نور؟
که چنین جلوه کند در شامم

تو چنانی چون صبح
کز پس تیره‌ترین ساعت شب آمده‌ای
تویی آن قامت طوفندهٔ فریاد بلند
کز پس بغض فروخورده به لب آمده‌ای

تو برای دل من
ترجمان نَفْسِ یک گل نازی در نور
جذبه کوهی و اوجی و فرازی از دور

تو برای دل من
شرف شعله ناری در طور
وسعت عاطفت و عشق سلیمان با مور

تو برای دل من
مثل یک قاصدک خوش خبری
که از آن منفذ باریک غریب
می رسد تا برهوت نفس سلولم

مثل احساس رهایی در خواب
خیزش موج بلندی در آب
مثل قلب عاشق
بی قرار و بی تاب

تو برای دل من
حسن بارانی، بر قامت تبار کویر
شوق پروازی، در قلب پرستوی اسیر

تو چنان قدرت روحی در خواب
عاشق و واله و شیدایی و پاک
تو نگار منی و هستی من
تو همه شوری و سرمستی من

تقدیم به دخترم به مناسبت تولدش

رؤیای محال

ناگاه

برکه‌ی نگاهش

در برابرم رود می‌شود

سیاهی چشمانش

آسمان پرستاره می‌شود

از گونه‌هایش

ماه می‌تراود

گیسوانش را بند می‌گشاید

نسیمی از چمنِ احساسم می‌گذرد

هوای خیالم

عطر آگین می‌شود...

اما

دیری نمی‌پاید

من می‌مانم و خلأ دیرپای جدایی

من می‌مانم و رؤیای محالم!

به دخترم نگار

خوش زیسته‌ای

ای رود زلال رو به دریا
ای کوه کشیده سر به بالا
ای دشت گشوده دست تادور
ای شاخه رفته تا دل نور

خوش زیسته‌ای خوشا به حالت

با آن گل سرخ همنشین، تو
با ماه و ستارگان قرین، تو
عمری ره بندگی سپردی
شایان هزار آفرین، تو

خوش زیسته‌ای خوشا به حالت

ای هستی تو نشانه عشق
پیوسته به لب ترانه عشق
از شور و شعور شهره شهر
ای زنده جاودانه عشق

خوش زیسته‌ای خوشا به حالت

ای موج ز خیزش تو حیران
باران ز نیایش تو گریان
ای مظهر پاکی و صداقت
نبضی تو چنان به قلب یاران

خوش زیسته‌ای خوشا به حالت

این دانه از آن جوانه آمد
این شور از آن ترانه آمد
این گوهر آبدار رخشان
از مخزن آن خزانه آمد

خوش زیسته‌ای خوشا به حالت

فرزند عطوفت و کرم تو

همراز و ندیمهٔ حرم تو

ای همسر آن یگانهٔ عرش

فی الجمله شفیع و یاورم تو

خوش زیسته‌ای خوشا به حالت

به ویولت

زواره^۱

از جنس نور و اصالت
دیواری
بر گرد شهر زواره...
راه می‌گشاید تکلم
از دل مردمانش
می‌نشیند گل قصه‌های کهنگاه
بر زبانش
حلقه‌های قنات قدیمی
خشک و ساده
زواره
زیر آفتاب ایستاده
چشم می‌گشاید به هر سو
بر سریر کویر کهنسال
شب
چون کلاغی گشوده پر و بال
بادها گرم و پیچان
می‌زند زیر دامان شتزار سوزان
جان می‌گیرد
از خاطرات گذشته زیر پا
گوش ماهی‌های شکسته
خاک تشنه
در حصار ز رنج و صبوری

^۱ - شهرستانی در استان اصفهان، محل تولد مهوش

درد دوری
یاد ایام شاد گذشته
پشت مشهد^۱
پشت دیوار تنهایی و غم نشسته
آن زمان‌ها
گویش و پویش و بوی باران
حلقه‌های پر از عشق و ایمان
پشت مشهد

می‌سراید نوای جدایی
آن کسان جان فشاندند و رفتند
لاله‌هایی به صحرا نشانند و رفتند
عشق این آب و این خاک در دل
دامن از بی‌وفایان کشاندند و رفتند
خواب می‌بیند اما زواره
می‌خروشد
عشق و ایمان
می‌جوشد از دل دوباره
ناگهان از دل شب کلاغی
می‌پرد از هوای زواره
راه چاره همین، راه چاره
شب، سکوت و کویر و ستاره
زواره

تقدیم به احبای زواره

^۱ - نام یک محله در شهرستان زواره که بهائیان در آنجا ساکن بودند.

به تو مانوسم

تو به اندازه‌ی یک غنچه‌ی گل سرسختی
و به اندازه‌ی یک صخره صبور
و به اندازه‌ی یک بوتسه‌ی سبز
پر گل‌های بنفش
در بیابانی بی آب و علف
پر ایمانی
تو به اندازه‌ی یک دانه‌ی گل
پر راز رویش
و به اندازه‌ی یک شاخه‌ی پیچک تسلیم
و به اندازه‌ی یک صبح
پر از آغازی
تو به اندازه‌ی یک بید
که مجنون و غریب
در سجود است به ادراک فضا
پر احساس خضوعی
و به اندازه‌ی یک رود زلال
و به اندازه‌ی یک دانه‌ی شب‌نم مبهم
و به اندازه‌ی یک چشمه‌ی جوشان پر آب
روی یک کوه بلند
پر عزم رفتن
تو به اندازه‌ی یک حس لطیف
صبح یک روز بهاری

پُرِ عَشَق

پر عشق، پر عشق

من به اندازه‌ی یک موج به اوج

و به اندازه‌ی یک ماه به راه

و به اندازه‌ی یک شعر به شور

و به اندازه‌ی یک خانه به خاک

و به اندازه‌ی یک چشمه به آب

به تو مأنوسم

به تو مأنوسم

چون بهاران به نسیم

و چو باران به زمین

و چنان مرغ اسیری

به نفس‌های غریبانه‌ی خویش

تو می شوم

مدام
یاخته‌های احساسم
در حال تکثیرند
به تو!

تو می شوم
چندی تو
چندی چشمان تو
چندی نگاه تو
تو می شوم
از لبخندت باغ می شوم
از آغوشت هزار!
از گریزت باد...
تو می شوم...

جدا شدیم

جدا شدیم و ندیدی

چگونه گیسوانم سپید گشت

حالا

منتظر شکستن استخوان‌هایم هستم

پایان خطِ راست

خطِ شکسته

تا بدانی

که در همه عمر

عاشقت بودم

خانه برای من

خانه برای من

یعنی هوای تو

یعنی

بودن برای تو

خانه برای من

یعنی

حضور ساده‌ی گلدان و عطر و نور

یعنی

ماندن در انتظار دیدن تو عاشق و صبور

خانه برای من

یعنی

موسیقی لطیف نفس‌های گرم تو

در قلب شب

در گوش من

یعنی نگاه تو تن‌پوش من!

خانه برای من

یعنی

خرمن اطلسی

یک مشت شعر ناب

یک تاقچه کتاب

یک شیشه عطر نان

یک کاسه آب

آغوش گرم تو

و یک عمر خواب...

برای یک فرشته

از فراوانی و بسیارِ بودها
و بسیارِ داشت‌ها
از بذرها و کاشت‌ها
برداشت‌ها
از نویدها، پدیده‌ها و دیده‌ها
از راه‌ها و رسیده‌ها
از گویش و پویش و جوشش
می‌گفت و می‌آمد...
از پنجره و راز نگاه
از غروب و طلوع و گاه پگاه
از عطر یاس، از مه، از کوه
از توانش گام‌های نستوه
از کودک، از قو
می‌گفت و می‌آمد...
از می‌خواهیم، پس می‌توانیم
از می‌کاویم، پس می‌دانیم
از عشق می‌ورزیم، پس می‌مانیم
می‌گفت و می‌آمد...
از ساده کردن‌ها، آماده کردن‌ها
از اندیشه کردن‌ها، پیاده کردن‌ها
از خط‌ها، رنگ‌ها
از سرعت‌ها، درنگ‌ها
می‌گفت و می‌آمد...

از دورترین افق‌هایش
تا مویرگ‌های روی پلک‌هایش
از جریان سیال اندیشه‌اش
تا جعد شبق گیسوانش
از نقطه نظرهایش
تا خال زیبای سیاهش
از استواری گام‌هایش
تا لب‌های همیشه خندان
در قلب من پیوسته می‌ماند
و جاری از سحاب صیورت
فرشته را برای من معنی می‌کند...

تنها یک جلوه‌ی تو

من از این شب
که به چشمان تو می انجامد
اگرم تنها یک جلوه

تنها یک جلوه

نه طلوع

ابدیت را در شب می مانم
من از این دریای توفانی
که به ادراک تو می افزاید
اگرم تنها یک اوج

تنها یک اوج

نه به ساحل

ابدیت را در موج فرو می غلتم
همه هنگامه‌ی یک باور
همه هنگامه‌ی یک قلب تباه
همه هنگامه‌ی یک دست تهی

چشم دارم از تو

تنها یک جلوه و اوج

نگاه تو

می آیی
صبحگاهان، در گرگ و میش هوا
هنوز
طعم نگاه تو در نفسم باقی است
و حسّ واژه‌های سپیدت
در رگم چون نبض می‌زند
صبحگاهان
هنوز اندازه‌ی قامتت
در برابر درختان آن سوی پنجره
فریاد می‌کشد
و من
به امیدهایی فکر می‌کنم
که در سر پناه دل‌ها خواب رفته‌اند
آیا تو به خواب همه خواهی رفت؟
آیا دل‌ها را در گرگ و میش صبح بیدار می‌کنی؟

تسلا

تو آبی ترین بارانم
در زیر چتر خاطره‌ی دریایی
و سبزترین آفتاب
در پاییز جنگل احساسم
تو طعم زمزمه‌های عاشقانه‌ای
در نایم
تو یگانه پیوندی
برای دیروز و امروز و فردایم
تویی سپیدترین خروش نفس‌هایم
تو تسلائی
تسلائی برای غم‌هایم!

بی تو

آرام نمی گیرم
وقتی بی تو هستم
آرام نمی گیرم
وقتی چشم به راه تو هستم
وقتی می آیی
وقتی نمی آیی
وقتی هستی
وقتی نیستی
تویی آرامم و ناآرامی ام
تویی شکیم
و بی شکیبی ام!

روشنای نگاه

می خواهم میان بازوان تو
خود را رها کنم
می خواهم این روزهای تار مکتّر را
به بوی نفس هایت
با یک گل بنفشه بدوزم
می خواهم این روزهای سرد یخ زده ام را
چون یک حریر سبز
در برابر روشنای نگاهت بیاویزم

دل‌تنگی

دل‌م تنگ است

برای خانه

برای آمدن و تو را دیدن

برای نوازش هرم نگاه‌های پرمحبت

برای درد دل از سال‌های فراق

برای تاییدن آفتاب روی فرش اتاق

برای بچه‌ها

برای رها شدن در هوای شماها

برای عشق ورزیدن

برای عطر عاشقانه‌ها

ذبیح عشق

نه به باوری درآید که به چشم دیده باشد
نه اگر کلام و حرفی ز لبش شنیده باشد
نه در این زمانه رحمی و به عشق جمله وهمی
چه خوش آن دمی که عهدی به وفا رسیده باشد
نه کسی همیشه باید که در این سرا بماند
نه که ریسمان عمری به ابد کشیده باشد
چه خوشا مسافری را که هوای وصل دارد
اگر از حصار زندان به دمی رهیده باشد
ز چه کس چنین برآید که فدا شود به آنی؟!
مگر از ازل خدایش همه پروریده باشد
عجب از خیال خامی که شکست این قفس را
مگرش ز روح در خود اثری ندیده باشد
زهی افتخار آن کس که ذبیح عشق باشد
که خدای عالم او را به فدا گزیده باشد
شرفا به جعد مویی که به خون لاله گون شد
شرفا به قلب پاکی که به خون طییده باشد
تو رسیده‌ای به جانان، همه جان شدی و ایمان
بنگر چه پرده‌هایی که دگر دریده باشد
ز حصار تن رهیدی، تو به لامکان رسیدی
چه خوش آن که مرغ زیرک ز قفس پریده باشد

ز فراق روی ماهش دل عالمی به خون شد
نه عجب که سرو قلدت ز غمش خمیده باشد
نه رواست کنج عزلت، نه ز خصم، خشم و نفرت
که ندیده یار ما را که به سر دویده باشد؟!
نه هراس از خروجش، که عطاست در خروجش
که در آستان جانان، دگر آرمیده باشد

به یاد جناب عطاءالله رضوانی



Marā to dar nazar āvar
Maḡmu‘h-ye ash‘ār-e Mahvash Sābet
By: Mahvash Sābet

مهوش ثابت
مرا تو در نظر آور
مجموعه‌ی اشعار مهوش ثابت

PUBLISHED
BY: FUNDACION NEHAL



E-mail: info@fundacionnehal.org
www.fundacionnehal.org
ISBN: 978-84-617-2259-4
Depósito legal: M-34146-2014
Printed by: Cofás S.L.

Marā to dar nazar āvar
Maḡmu‘h-ye ash‘ār-e Mahvash Sābet

By

Mahvash Sābet

PUBLISHED
BY
FUNDACION NEHAL

